بعون شہنشاہ حال و مآل این کتاب بے مثال یعنی

مثنوی قدسی مشہدی

تصنیف علامہ عصر استاد الشعرا اعجاز کلام حضرت حاجی محمد جان
قدسی مشہدی مورد الطاف دربار فلک اقتدار اعلیحضرت
محمد شہاب الدین شاہجہان غازی ابن اعلیحضرت
محمد نور الدین جہانگیر غازی ابن اعلیٰ حضرت محمد جلال الدین
اکبر غازی شہنشاہ ہندوستان رضی اللہ تعالیٰ عنہم در سنہ [illegible] ہجری

بسعی و صرف مال خادم اہل کمال

حکیم نیاز علیخان سوداگر تاجر کتب مالک مطبع افغانی

شہر امرتسر ملک پنجاب

در سنہ ۱۳۲۲ ہجری

در مطبع افغانی امرتسر مطبوع و مقبول صاحبدلان شد

فہرست مضامین مثنوی قدسی مشہدی

حمد الهی و مدح شاهجهان و مناجات

بنام پادشاه پادشاهان — سرافرازی ده صاحب کلاهان

خداوندی که زیب کن فکان داد — جهان را زینت از شاهجهان داد

چراغ سلطنت از رویش افروخت — قبای معدلت بر قامتش دوخت

ز قدرش قصر گردون را برافراشت — ز حلمش کوه را بی صبر نگذاشت

بعدلش ملک را رشک ارم کرد — بتسلیمش فلک را پشت خم کرد

ز خوانش داد روزی را نواله — بعفوش کرد عصیان را حواله

ثنا را با عطایش توأمان کرد — کفش را دشمن دریا و کان کرد

نگین را مهر نامش نامور ساخت — بمهر خطبه اش منبر برافراخت

زد از بهر بقائے جاودانی — بنامش سکهٔ صاحبقرانی

ز حلمش کوه را پا بر زمین دوخت — ز عزمش برق را تفسیر آموخت

بعهدش عافیت را جامه نو کرد — به نسیان فتنه را صد جا گرو کرد

ز انصافش جهان را کرد معمور — حوادث را ز ملکش خیمه زد دور

بدستش داد نسبت بحر و کان را — تهی کرد از تهیدستی جهان را

ز لطفش قطره را در بحر دُر کرد — محیط آز را پیمانه پر کرد

ز ایامش طرب را کرد موجود — بدورانش طلب را کرد مفقود

بلطفش کرد شاهان را سرافراز — بپابوسش سران را ساخت ممتاز

فکندش ماهی توفیق در شست — بدستش داد شرع و عدل را دست

ز بختش بخت را از خندگی داد — بقا را از لقایش زندگی داد

ز خلقش گلستان را پایه بخشید — ز عدلش ملک را پیرایه بخشید

قسم را بست بر خاک درش پائے — هما را داد زیر سایه اش جائے

کرم را بست از دستش کمر چست — ستم را ز آب شمشیرش در شست

در از لطفش بباغ عیش بگشاد — ز خلقش بوئے گل را قیمتے داد

ستم را کرد در عهدش چنان پاک — که در دشت فراموشی بود خاک

بلطفش کرد محکم لطف را پشت — ز برق تیغ قهرش قهر را کشت

کریمش کرد و عالم را نوا داد — رحیمش خواند و عصیان را صلا داد

گران آید بگوشش گل گر آواز — بخاموشی شود با غنچه دمساز

چرا بست از ناله [illegible] استخوانم — مکن خاموش چون سوسن زبانم

ز وصف گل نگردان بی نصیبم / بلند آوازه کن چون عندلیبم

دلم از جلوهٔ آن سرو کن شاد / که از قید تعلق گردم آزاد

نسیم سنبلی زن در مشامم / که جز آشفتگی باشد حرامم

جهان را با وجودش داد مایه / بذات خویش پیوستش چو سایه

مسلم ساختش در پادشاهی / مطیعش کرد از مه تا بماهی

الهی چون بجایش خود نشاندی / جهان را زو بکام دل رساندی

بدولت در جهانش کامران دار / بهار دولتش را بی خزان دار

چو دادی سایهٔ ذاتت قرارش / چو ذات خویشتن پاینده دارش

الهی بلبل این بوستانم / نمی جنبد ز وصف گل زبانم

درین گلشن که هم گل هست و هم خار / مرا هم جای ده یک آشیان وار

ثنای گل نمی‌آید ز دستم / سزاوار دعای خار هستم

شگفتن گر نمی‌سوزد ز من گل / پریشانی دهم تعلیم بلبل

بنام دولتش تخم بقا کشت / برای دشمنش تار فنا رشت

ز دستش سجده کان را منفعل کرد / بتیغش خون دشمن را بحل کرد

زبان خنجرش را کرد گویا / بذکر آیهٔ انا فتحنا

حیاتش را بقای جاودان داد / ز دولت آنچه بایستش به آن داد

ز مدحش کرد پر مغز سخن را / که نگذارد زبان خالی دهن را

زبان را کرد معمور دعائش / سخن را ساخت مرفوع ثنائش

بمدحش داد گویایی بیان را / ثنائش آفرید آنگه زبان را

کند بر خلق تا ظاهر وقارش ... همیشه زان سبب بر ساحل دیارش

بوصفش زد رقم پیر درمکنون ... ز وزنش طبع ما را کرد موزون

صدف را از ثنایش پر گهر ساخت ... جهان را با وجودش مختصر ساخت

همیوی سبزه چشم ساز روشن ... سرشکم از زمرد کن بدامن

چراغان کن ز روی غنچه باغم ... بیک فانوس پر کن صد چراغم

زلال از ابر فیضش بر گلم ریز ... سخن چون سبزه از خاکم برانگیز

بگوش گل رسان گفتار نغزم ... ز بو معمور کن چون غنچه مغزم

بهای سرو کلکم را عطا کن ... بلندی را بفکرم آشنا کن

خزان را دور دار از لاله زارم ... تونگر کن ز شادابی بهارم

از آن شاخ گلم گلشن کن آغوش ... سر گل چشم چو گلبن از بر دوش

چو گلبرگ از صبا بال و پرم ده ... ز برگ گل چو شبنم بسترم ده

چو کردی از ازل گلشن سرشتم ... گل گلشن ستائی ده بدستم

ز سنبل ده بگیسوی سراغم ... وزان گیسو معطر کن دماغم

در وصفت چمن بکشا بروئیم ... که جز حرف گل و سنبل نگوئیم

اثر در گوش دل ده یاریم را ... هزاری کن چو بلبل منشیم را

کند چون عشوه چشمت هلاکم ... نسازی غیر نرگس وان ز خاکم

بکن آزاده از قیدم سپیداز ... سر چون قمری کنم با طوق پرواز

مرا چون بید مجنون ساز شیدا ... بگلشن دل تسلی کن ز صحرا

ز چاک سینه من غنچه بگسل ... برآور غنچه دارم حرف از دل

بطرز حمد خویشم آشنا کن / زبانم را ثناگوی ثنا کن
درین بستان سرا گر بار یابم / ز صنعت ره بصنعت گار یابم
صفاتت باغبانم گر کند یاد / فرستم بر جمال باغ صلوات
ز مژگان نم در جوی کن آب / کنش در دیده اشکم را چو سیماب
ز بیهوده هوس بشکن سبوم را / بهوا خواه محبت کن سبوم را
گلی زین بوستانم کن کرامت / که باشم مست بویش تا قیامت
دماغم را ز صهبای فیض تر کن / پس آنگه فیض جویان را خبر کن
مرا فیض تو در کار است در کار / تو هم قفل در نابسته بردار
می عرفان خود بیشم در گلو کن / ز نی بگسسته رنگم را رفو کن
بدار آئینه چون طوطی بروبم / تو سر کن حرف تا من هم بگویم
پریشان تر کن از گیسوی سرودم / که سازد آشیان بر سر تذروم
ز بهر گوهرم بگذار دل سرد / بیار از شبنم نیسان صدف گرد
ز کلکم آن حلاوت ده رقم را / که از شهدش گلو سوزد قلم را
ز دلسوزی برانگیزد از خروشم / سپندی بی نمک چون می بجوشم
مرا در سوختن دار آنچنان خوش / که سوزم تا تواند سوخت آتش
خورم بر حرف رنگین چند افسوس / ز زاغ کلک من ده بال طاوس
ز آب چشمه پر کن سبویم / که خضرستان شود هر تار مویم
درین گلشن چنانم کن روشناسم / که رنگ گل کند بلبل قیاسم
نمک دارد تمنا حسن داغم / بکشمیر ملاحت ده سراغم

بپای گل چو گل در خون نشینم
بچشم از راه مژگان خار چینم

کنم در بوستان چون ناله بنیاد
برآید تا لب جدول بفریاد

اگر ابر است مغز استخوانم
سخن سبز آید از دل تا زبانم

نمیخواهم چو برگ لاله خامے
سوزانم ز داغ نا تمامے

رسانیدم بوصف گل سخن را
بفریادم رسان مرغ چمن را

تهیدست از در معنی ندارم
مکن ہم جیب دست چنارم

مکن مغرور آزادی چو سروم
بسروے بندہ گردان چون تدروم

بجوشش آور هوائے از ضمیرم
که عرش و فرش را در لاله گیرم

۲ نعت محمد الرسول الله صلی الله علیه وسلم

بزلف سنبلم بوئے ثنا ده
گلم را رنگ نعت مصطفیٰ ده

دلیرم کن به نعت شاه لولاک
کلامم را ز حرف غیر کن پاک

روان کن آبے از نعتش بجویم
که دست از هر چه غیر از وست شویم

زگل روئے پیمبر ده بیادم
بسنبل زان دو گیسو ساز شادم

ز مهرش چون سرشتی خاک پاکم
بمهرش باز بسپاری بخاکم

پئے نعت نبی کج شد کلاهم
در اقلیم سخن کن پادشاهم

۳ حالات درد ناک ذاتی مصنف رحمة الله علیه

من چه کسم غمزده بیکسی
بر سر گرداب سلامت خسی

آب دم تیشه خورد ریشه ام
سنگ کند تربیت شیشه ام

مولد من شعله بود چون شرر
تکیه گهم تیغ بود چون گهر

از گذرم خاک کند سرکشی ور جگرم آب کند آتشی
زخم بنا سور سپارد دلم گریه بطوفان نگذارد دلم
لعل شود خاک چو گیرم بدست زهر شود می چو شوم می پرست
ور جگرم شهد شکرنگی کند ور قدحم باده دو رنگی کند
بیدم از ضعف ننالم چو نی عمر بتلخی گذرانم چو می
صبح مرا خنده نیاید بلب عمر تلف شد چو کواکب بشب
در جگرم بسکه فرو برده چنگ ناخن گردون شده چون لاله رنگ
ذره صفت بسکه بپیچید بابام خاک تنفر کند از سایه ام
داده دلم ناخن غم را خراج بر سر هر پر نهد از شانه تاج
زخم مرا اشک بود خانه زاد لاله من رسته ز خاک مراد
سینه کوه است پر از ناله ام داغ سیه کاسگی لاله ام
پیکرم از ثقل نفس دردناک سایه ام از ضعف نیفتد بخاک
پنجه غم بسکه شدم موبمو شانه کند دست درازی بمو
هیچ دل از سوختنم نیست داغ زآتش من بر نفسم دود چراغ
همسفرانم همه فرسنگ راه همنفسانم چو نفس عمرکاه
داغ من از کوشش مرهم خجل سینه چاکم ز رفو منفعل
پیکرم از رشته زبون تر شده دل ز گره بار رفو بر شده
کس نکند رقص بروم و بچین کش بچراغم نرسد آستین
سایه نیفکنده هما بر سرم تیغ کشیده بسر از هر پرم

سبزه بود آتش گلخن مرا
دانهٔ شرار است بخرمن مرا

تیره شد از پاس نفس سینه‌ام
زنگ بود جوهر آیینه‌ام

برق بلا داغ ز مهجوریم
سیل فنا تشنهٔ معموریم

خار بود موی چو گل بر تنم
خاک فشاند ز رو پیراهنم

رشتهٔ من در گره افتاده نه
سختیم اینجاست که دارد گره

نقش پی مور بود پای من
سخت‌تر گردد ازان گره کار من

خون دلم بادهٔ بیغش بود
آب خورم چشمهٔ آتش بود

کار من از خویش برآرد شکست
دست مرا پیشه بود پیش دست

خون جگر چون جگرم بسته شد
لاله و گل در چمنم دسته شد

غم ز دلم زنگ کدورت برد
داغ دلم آب ز ناخن خورد

بر بدنم موی کند ارقمی
یکسر مو نیست ز نیشم کمی

روز خوش من شب هجران بود
دوده در آتشکده ریحان بود

کی دلم از درد سری می‌شود
شیشه چو بشکست نکوتر شود

چند بود مرغ سرائی مرا
داده خدا گنج عطائی مرا

تا فتد نیست ز دو عالم سرم
نیست پروا ز شکست پرم

طبع مرا زهر ز می خوشتر است
تلخیم از آنکه ز غم خوشتر است

تعریف شعر و سخن و شوق مصنف و اوصاف باغ و بهار نگارشش ۳

مرا این نغمه نالد هم بگوش
که بلبل را چنین بیت خاموش

زلب مُهر خموشی زود برگیر | زبان را در لب و دندان مکن پیر
چه خاموشی چمن را گوش کر نیست | فغان عندلیبان بی اثر نیست
محیط جسم را نطق است گوهر | زبان بی سخن برگیست بی بر
ز دریای سخن از یک صدف دُر | حبابی را توان کرد از گهر پُر
سخن روح است و پیکر هر جان | سخن را هست منت بر سر جان
کسی را بر سخن انگشت رو نیست | سخن از پاک جانست از جسد نیست
سخن سازد جوان چرخ کهن را | چه منت هاست بر گردون سخن را
سخن منسوخ بودی گر در ایام | نبردی هیچکس را هیچکس نام
سخن را گر گرفت از عرصه رفتی | بعالم کس چه گفتی یا شنفتی
زبانی کز سخن بیکار باشد | زبان صورت دیوار باشد
سخن اصل وجود کاینات است | سخن پیرایهٔ ذات و صفات است
ز بس طبعم بفکر گلشن افتاد | سخن با غنچه در یک پیرهن زاد
حدیث گل چنان افسانه ام شد | که بلبل آمد و پروانه ام شد
بقمری گفتم از سرو القد راست | که طوق از منتم شد دوش بگردن
ثنا گستر نیا سازم چون چمن را | کند حرف چمن رنگین سخن را
زبانم حرف گل چون کرد آغاز | بجای گوش گل را شد دهن باز
حکایت القدر گفتم ز بستان | که اعضایم شد اجزای گلستان

باغ شکر این گلشن ستایی
کفی دارم ز گل چیدن حنایی

۵ حالات پیری مصنف و نوجوانی او از الطاف شاهجهان و حال دنیا

مسلمانان فغان زین ناتوانی / که دارد در کمانم زندگانی

بود مشکل ستادن بر من زار / چو برگ کاه بی امداد دیوار

مگر بهر ستادن دستگیرم / چو برگ لاله گیرد پا نفیرم

سرم چندان عصا را متکا کرد / که خود را همچو کوز جزو عصا کرد

ازان با شعله ام چون شمع همراه / که نتوانم کشیدن بی مدد آه

بود دستم بدست ناتوانی / سرم را تکیه بر دوش گرانی

چنان از تربیت جسمم جدا ماند / که موئی و ناخن از نشو و نما ماند

چو مژگان را گران بر دیده دیدم / چو مویش از کنار داغ چیدم

ز بس کز استخوان شد پوست بالوس / جدا شد استخوان چون شمع فانوس

رسانیده بجائے ضعف حالم / که گیرد پیشه در زیر بالم

نظر در دیده ام از ضعف شد پیر / تنم از سایهٔ مژگان بزنجیر

حباب آسا مرا چو واکه تن نیست / لبم از یک نفس در پیرهن نیست

بپیچیدم دیگر دل نیست خرسند / بتار آه خویشم چون گره بند

ازان موئی که صد ره بر شکافی / برای پوششم تار نیست کافی

چو تن رفت از میان و ضعف تن چیست / بذات خویش قایم جز خدا کیست

اگر ملک سلیمان دارد این کس / بقدر نقش پای مور جا بس

چو ذوق رفتن آید در ضمیرم / ز طفلان راه رفتن یاد گیرم

نیارم بی عصا یک گام رفتن / چو گامی با عصا تا شام رفتن

زبس ضعف تنم افکنده از کار / کنم خود را غلط با نقش دیوار

چو قوت بیوفائی در جهان نیست / چو صحت زود رنجی درمیان نیست

بسا زر قوت پنجاه ساله / که یکشب بهر تپ باشد نواله

نباشد رعشهٔ من اختیاری / چو برگ بید از باد بهاری

اگر بر سایهٔ مورم فتد راه / شود از ظلمت صبا و بید آگاه

چنان گم شد توانائی و تابم / که طوفانے لبشد موج سرابم

نمی‌چسپد لباسم بر تن زار / مگر جامه ام دوزند چون تار

بود بر من یکے از ضعف پیکر / صدائے پائے مور و شور محشر

ازان دستم زخاتم میگریزد / که از آب نگین طوفان نخیزد

بعرض مورے گر آیدم پیش / مقام از کار ور راهم بود پیش

چو مشت ارزن آرد بر سرم باد / ز کوهستان قافم صیدیه باد

ز ضعفم میکند هردم بهاکم / نه‌خواند بر عصا گر چون سریشم

اگر موجے برآب آید بخوابم / چو طوفان افکند در اضطرابم

فتد صد سال اگر راهم بگردن / ز نقش پائے نتوانم گذشتن

گر اندازد حبابم سایه بر سر / بود ز افتادن گردون گران تر

دبار قحط شد گوشے تن من / که در وے گوشت عنقا شد چو روغن

نسیمے از قضا گر آیدم پیش / چو گل اجزائے من گیرد ره خویش

ازان موئیم که بر ساعد زند تاب / فتاده ماهی دستم بقلاب

تن زارم مرا از همنشینان / نه بیند کس بجز باریک بینان

به بینم آفت از کس بیجانی — نگرفتم بدست موشکافی
ز ضعفم کے مدقق را خبر شد — که بالیست اندکی باریکتر شد
توانم از گذشت از خود من زار — گذشتن از صراطم نیست دشوار
کشیده آنچنان ضعفم در آغوش — که دستم راست دوش دیگران دوش
ز دست من چه کار آید ازین بیش — که آورد راست تا پنجه خویش
ندارم تاب تعظیم از نحیفی — بجنبد هم تبسم وار ضعیفی
ندارم قوت رفتن ز خویشم — ضعیفی چند گام آورده پیشم
نیایم بر زمین ضعف آنقدر هست — که بینم سایه خود در آشیانست
ز ثقل ناخنم شد پنجه افگار — سبکتر دیگرم ناخن نیست در کار
ندارم بر شکست نقش خود دست — گرفتارم بدست نفس پیوست
دلم از ضعف نتواند طپیدن — نفس دارد معافم از کشیدن
مرا منزل نه گرچستان نه خود هست — سواد اعظم من چشم مور است
چو گیرد دیده ام از پا تا سر — ز کل نقصان شود یکسر ذره زر
چو کلکم بر ورق حسرت نگارد — قلم موسے سر خویشم شمارد
بتقدر تارهم از رعشه در مشت — به بندد جامه بندم بند انگشت
اگر بیند چو خس در بوستانم — کشد بلبل به بوئے آشیانم
نکرده هیچ بیرون ضعفم از شست — بیا زور رفته انگشتی ز انگشت
درین بستان سراپا ریب کجا ماند — که با خویشم صبا همسره نگرداند
عجب نبود گرم پنهان بود راز — که نتوانم ز دل حرفی کشم باز

زبس ضعف نفس در سینه بینم
نفس چون صبح در آیینه بینم

بفرض ار پشه بر من نشیند
تنم را نقش پاے خویش بیند

زبس ضعف بدن مورے تواند
که سوے خرمن ما هم کشاند

نمیدانم که ضعف از من چه کم کرد
توانم موے را تیغم قلم کرد

فتاد از ضعف این تنگم بگردن
که نتوانم دل خود را شکستن

بده انصاف با این ضعف و سستی
کشم تا کے خمار تندرستی

بحمد لله که شد اعضاے تن سست
که دست از ضعف نتوانم ز جان شست

چنان از ناتوانی رفت هوشم
که تا امروز دین دارد بدوشم

تنی یا صورتت که بینی ناتوانم
بجوئی ناامید از دوستانم

که با این ضعف اگر کوه آیدم پیش
ندارم تکیه الا بر دل ریش

مرا بر رفتن نگاهے دریغ است
مگر بر زانویم آیینه تیغ است

بود سطح نگینم گر گذرگاه
بجان آیم ز ناهمواری راه

چو نتوانم زدن با همرهان بال
چو طفلان پاے برچینم ز دنبال

ندارم زور پاے از پے کشیدن
بهمراهان بود مشکل رسیدن

کنم وا یم حدیث ضعف اظهار
ندارم دست پیچے چون تن زار

نباید از عصا دستم خراشی
اگر مو را توان دادن تراشی

ندارم بر شکست آستین دست
که بینم ساعدم در آستین هست

درین ضعفم اگر سوزند شاید
که دود از آتش من در نیاید

تنم را سایهٔ مو گر کند زیر
کند با جسد ترم از ناخن شیر

بغیر از نسبت آنجا نیست منظور
گرفت از بال سیمرغم پر مور

ز پیری شاکرم چندانکه گوئی
که زورم شد دو چندان از دو موئی

بود رشک مه نو چشم زارم
که از آسیب اشارت در حصارم

نیم جنبانمش چون باد گستاخ
عصا آسوده در دستم به از شاخ

اگر رنگ حنا دستم نیفشرد
چو مرجان خون چرا در پنجه‌ام مرد

ز ضعفم سر که گویا آشنا نیست
ز سر دا غم کم از سنگ آسیا نیست

فلک یکجو بحال من نپرداخت
ز ضعفم در شگاف گندمم انداخت

بگیم گر ضعف از آتش پذیر است
بروے پوست موجی بر حصیر است

مده گو زحمت پیراهنم کس
حریر پوست پیراهن مرا بس

چنان زد ناتوانی در تنم چنگ
که شد زرد استخوانم را چو بیرنگ

چو دیدم ناتوانی کرده مستم
ز لطف شاه استمداد جستم

ببخشیدم لطف شاهم قوتے داد
که قوت هاے پیشم رفت از یاد

مسیحائی مرا بر سر فرستاد
که بین نقد بخشی بان نوح داد

شهنشاهے که از تاریخ عالم
رساند پادشاهی تا آدم

ز رسے در کنیشه کون و مکان نیست
که بر درے سگ شاه جهان نیست

زبان خامه ام چون گوهر افشاند
شهاب الدین محمد بر زبان راند

فلک در جنب قدر او خیالی
ز ملک او زمین هند خالی

جهان گردا شسته وسعت از بن بیش
نهادے هشتش گامے دگر پیش

فلک قدرا سلیمان بارگاها
ملایک سیرتا انجم سپاها

مگو زور طبیعت شد ز دستم — تو زخم صید پرس احوال شستم

مرا زور طبیعت برقرار است — درین در گوهر بیش از شمار است

بمدحت گوهر آرم آنقدر بیش — که نثاری جهانرا یک صدف بیش

مرا سر گرم کن در مدح خوانی — ندارد شمع پیری از جوانی

نشد کام خزان حاصل نه باغم — دهد گل تا دم آخر چراغم

چه به دارد ز خاکم لطف شاهی — چو داغ از اخترم افتد سیاهی

مذمت بخل و اوصاف آزادی و عشق

۶

ای ز هوس گشته چنین تیره روز — آتشی از عشق بدل بر فروز

جاده حسنست ز دیوار و در — کور نه بخل مکن در نظر

ای که دل از غم بخراشیده — عافیت خویش مجو دیده

هست ز هر گوشه بتی جلوه گر — خفته بچشم تو چه کوران نظر

سینه بتیغم بخراشد کسی — سنگ بناخن نتراشد کسی

بخردان را نبود غم بدل — کشتی خالی ننشیند بگل

دل بجز از غم نگشاید ز کس — لعل بالماس نتوان سفت و بس

چشمه سنگست پر آب زلال — چشم تو خشک آمده چون ریگ شال

گریه برد جانب مقصود راه — گر نبود قطره ندوید گیاه

دیده چو در گریه بخیلی کند — جانب مقصود تو سیلی کند

داغ غمت گر نبود بر جبین — مرگ به از زندگی این چنین

گر نبود عشق در آب و گلت — مار سیاه است نفس در دلت

هر جگر آن داغ که ناسوز نیست — آئینه دان که درو نور نیست

سنگ شود شیشه بر اینش شکست — گل به ازان گل که نه خارش خست

خسته نه دست بکارے بزن — بر چمن عشق گذارے فگن

گاه چو بلبل جگرے میخراش — گه چو صبا بوے گلے میتراش

عشق بود شبنم گلشن فروز — عشق بود کوکب افلاک سوز

لب مگشا جز ز پے حرف عشق — عمر همان به که شود صرف عشق

وصل خوش و فرقت جانکاه ازوست — فربهی و لاغری ماه ازوست

تا کندش داغ تن محتشم — سینه شده مهر ز مینا قدم

عشق دهد رخت خرد را بآب — شمع چه حاجت برد آفتاب

بی طرب آنقدرم که دل بسته اند — ذوق غم عشق ندانسته اند

عشق مجسم و برون پیش دوست — عشق چو موییست بدر آرد ز پوست

گرم روانند درین رهگذار — بر سر الماس قدم برق وار

عشق بود واسطه بیش و کم — عشق بود پایه دیر و حرم

بر همه جا تافته چون آفتاب — سوخته اوست چه آتش چه آب

آنچه بجز عشق ترا حاصلست — گر همه جانست که بار دلست

عشق نکویان ز جهان کم مباد — گر نبود عشق جهان هم مباد

در دل عاشق نکند جا هوس — بر سر آتش ننشیند مگس

غم نفروشند بسیم و دغل — خاک فلک کے خورد از پای شل

تا نکنی صاف دل از تیرگی — در طلب عشق مکن خیرگی

ساغر این شعله همان آتش است — پیرهن تشنهٔ مے بنشست

عشق نسوزد دل افسرده را — خاک فشانند بسر مرده را

قرص مه و مهر بخوان فلک — بے نمک عشق ندارد نمک

عشق کشد سلسلهٔ استخوان — شرط بود دام کشیدن نهان

زندهٔ عشق اند چه جان و چه تن — نیست درین باب کسے را سخن

جز سخن عشق زبان هرچه خواند — چون سخن لال نه فهمیده ماند

عقل بود بهر هوس چاره ساز — عشق ز هر عقل بود بے نیاز

بند و جنون ناخن خارا بود — کے روش شعله مدارا بود

گرچه نم از خاک برد آفتاب — وجه نگردد ز فروغش سراب

مذمت مدح احسان و فوائد هجو ایشان و مذمت شعرائے طامع و کاذب

دوش بر سوا شدن عالمے — بود سرم بر سر زانو دمے

ناخن لبعم پئے مضمون بکر — عقده کشا گشت ز گیسوے فکر

معنی باریک گزیدم بسے — چون مژه مو در حرم چیدم بسے

شب همه شب خاک هجا بیختم — بر سر هر کس قدرے ریختم

شاعر هاجی ز نشاگر به است — تیزی شمشیر ز جوهر به است

جز بهجا نظم نیابد نظام — زانکه شود غنچه بناخن تمام

شعله چو ساکن شود افسرده دان — زنده که خونش نبود مرده دان

آهن آئینه چو انتد ز نور — کس نکند فرق ز نعل ستور

به بود از مدح خسانرا هجا — بهر نرود نبود سر چو پا

جز بهجا گفتن مرا کار نیست
مار که زهرش نبود مار نیست

نشاء و بها انجم و افلاک را
زان رگ تلخی که رگ تاک را

گلبن از آن روز که سر پیش کرد
تربیت خار ز گل بیش کرد

باده ز تلخی کند آشوب را
ارّه بدندانه برد چوب را

تلخی من در سخن آمد بکار
چون نبود بادهٔ شیرین گوار

هر که خورد مشتم و گوید سخن
مشت خورد باید وگر بود دهن

نیم کش از خاک چو برداشت سر
کرد لقا خالی تیغ دگر

مار طبیعت که ندارد شترنگ
فرق چه زد تا بلناب و ورنگ

روی طبیعت ز سخن بر متاب
نور بود ما حصل آفتاب

کوهکنان را نبود غم ز جنگ
شیشه گرانراست غم از جنگ سنگ

بر قلم وست سند زینهار
زهر بود در بن دندان مار

بیشتر از خصم به تندی بکوش
آتش اگر بر فروزد بجوش

زانکه دهد زادهٔ خود را بباد
حامله چون بیشتر از وعده زاد

لیک تو هم خصم چو افکنده تیز
ضربت تیغ از سر او واگیر

دشمن اگر کوه شود رو پلنگ
تیغ زبان رخنه نگردد ز سنگ

کوه که تمکین بود از وی صواب
عیب نداند سبکی در جواب

تیغ زبان را چو قلم ساز تیز
یا چو زبان در لب دندان گریز

نظم ترا هیچ بود پاسبان
پیرهن مغز بود استخوان

بشکنم اوّل ز گروه سخن
طایفهٔ زشت نه مرد و نه زن

رفته درون و زخم خون شست آب — کرده شکمها چو سبو پر شراب

شب که چو کشتی هوس می کنند — راه چو کشتی لب شکم طی کنند

زن نه و چون زن همه دنبال زیب — آب نه و رفته همه در نشیب

بسکه چو نی تیر کشان داده ام — کرده شکم شان چو انبان ورم

آب حیا رفته ز رخسار شان — کائی قدح آب رخ کار شان

دیده کشودم بتماشای شان — باز رسیدم بسراپای شان

یافت نشد بر تن این قوم شست — موضع روییدن موی درست

باد چه مشاطهٔ گیسوی شان — خاک چه سیلی خور زانوی شان

صورت خود خاک بر کوی شان — دیده در آیینهٔ زانوی شان

روز همه خانه به بر دوش هم — چون مژه شب خفته در آغوش هم

در روش خویش نگو کو نهند — با همه کس نا همه جا هم رهند

مردهٔ هم خورده ز غیبت چو گور — پخته دل و خام خورش چون تنور

خوار بچشم همه کس چون غبار — دیده چو عینک دو دل و دو چهار

جور و جفا عام شد از کین شان — رسم وفا نیست در آیین شان

گر شد پشیمان نفاق و حسد — جان حسد را دل ایشان جسد

کرده وفا را خجل از زندگی — داده جسد را خط پایندگی

صحبت این قوم نبود ناپسند — نم نبود آتش را سودمند

گرمی شان چون تپ مرگست زشت — نی رخ این طائفه دوزخ بهشت

صحبت این طائفه بی برگ به — زانچه دهد اندوه شان مرگ به

۸ تعریف حیای اہل حسن وجمال و ذکر ایران و دکن

گلشن خوبی کہ خوش آب و ہواست ‌ ‌ تازگی آن ز بہار حیاست

در چمن حسن ادب ابروست ‌ ‌ در گل رخسار حیا رنگ و بوست

لالہ عذارے کہ حجابش نماند ‌ ‌ برگ گلے دان کہ گلابش نماند

گل کہ شود دست زد خسار و خس ‌ ‌ کے زدندش بسر دستار کس

حسن بتان را نشناسی برنگ ‌ ‌ زانکہ بمیزان نکشد رنگ سنگ

باید اگر رنگ بود در حساب ‌ ‌ لالہ دہد بیشتر از گل گلاب

پاکی دامن ز نکویان نکوست ‌ ‌ آئینہ را زخم قفا داغ روست

چند غبار از دل ایران شوم ‌ ‌ چند کنم صبر و پشیمان شوم

نعل سفر کاش در آتش کنم ‌ ‌ سودگی رفتنہ فرو کش کنم

آب دکن شویدم از دل غبار ‌ ‌ بند ز صورت شوم آئینہ وار

۹ تعریف توکل و قصہ رہزنان تغیر شدہ و حال بت پرست تارک دنیا

زندہ دلے بہر تماشائے ہند ‌ ‌ رفت ز کشمیر بافضائے ہند

راہ زنے دید شدہ خرقہ پوش ‌ ‌ لب بجز از ذکر الٰہی خموش

پختگی از ہر طرف آموختہ ‌ ‌ چون نفس از کام زدن سوختہ

وادی تجرید شدہ منزلش ‌ ‌ رنگ تعلق نہ در آب و گلش

راسخہ از نقشش شکناب ‌ ‌ برگ گلے از چمنش آفتاب

در ہمہ دل کردہ چو اندیشہ جا ‌ ‌ با ہمہ چشمے چو نگاہ آشنا

فسق بتقویش مبدل شدہ ‌ ‌ آرزوے نفس معطل شدہ

بسته دلش بر گهر از توبه کیش / عزم جدالش بجد لهای پیش
از عملِ خویش گرفته کنار / شسته سیاهی ز بدن صبح وار
کرده بآن عفو بدل الصبوح / چیده گل توبه ز باغش نصوح
سوخته اعمال بد خویش را / ساخته مرهم جگر ریش را
شسته ز آلودگی نفس دست / ماهی توفیق فکنده بشست
آنچه توان گفت ز بد کان شده / کرده و از کرده پشیمان شده
بر زره کینه تغافل فروش / خرقهٔ رحمت چو مسیحا بدوش
دانه تسبیح ز مژگان تر / در کفش از آبله سیراب تر
تافته رو از همه کس بی ریا / وز دو جهان روی بسوی خدا
کرده سر کوی ندامت مقام / آمده فارغ بحلال از حرام
دید جوان زنده دلش خنده ماند / در روش رو شدن او خیره ماند
گفت به رهزن که چه حالست این / با همه نقصان چه کمالست این
کو همی ورع گشت که رهبر ترا / وز چه شد این ملک مسخر ترا
پیشهٔ تو راهزنی بود و بس / بال خود از شهد تو شستی مگس
کشته از تیغ تو تسبیح شاد / سبحه و تیغت که گرفت و که داد
قاید راه تو درین ره که شد / مشتری جنس تو در چه که شد
تا که دل افشاند بهار ترا / سنگ که زد شیشهٔ بکار ترا
شغل ترا بود خزانش خرام / گلشن قدرت ز چه شد این مقام
راهزن از وی چو شنید این مقال / در صدف سخت بتقریر حال

گفت که روزی بهوای درم / در پدرم داشت سراغ کرم

قامت خود چون علم افراختم / وز مژه چون خامه قدم ساختم

کس خبر از کعبه چو دم نداد / راه به بتخانهٔ بخلم فتاد

باز در بتخانه درون آمدم / بیدرمی یافت که چون آمدم

خانه از سیم و زر آراسته / بیشتر از خواسته ناخواسته

رنگ خم باده ز یاقوت ناب / روزن او طعنه زن آفتاب

از زر و سیمش در و دیوار پر / همچو صدف بود زمینش بدر

آب گهر گر حرکت داشتی / ساختنش از سیل تهی باشتی

بود دران خانه بتی از رخام / برهمنی بر در او پیشش قیام

ناخنی از غنچه تو انا تنش / سلسله پا شده موی سرش

رشتهٔ جان ساخته زنار او / مصحفی تو به شده در کار او

دل ز خیال همه پرداخته / عشق بتی را ز تب خود ساخته

بند تحیر زده بر پا و دست / بی حرکت مانده چون بت پرست

گفتمش ای پیر گنج ای امیر / با قدری سیم و زرم دستگیر

رخ ز غم تر شده چون زر مرا / مفلسی آورده بدین در مرا

من ز شمران درهم خوار و زار / خفته تو بر روی درمی سکه دار

سجل بکن پیشه بیا سوزیم / بر تو نوشته است قضا روزیم

عشق درم در دلم انگشته شود / گر تو ببخشی بستانم بزور

زر ندهی جان بستانم ز تو / این ندهی آن بستانم ز تو

کیسه تهی دست تهی دل تهی — نیست در افلاک مرا گو بهی
حسرت زرهای توام کرده داغ — ساخته روشن طمعم را چراغ
من بسوال از وی و داد در جواب — لب ز سخن بسته بهفتاد آب
کرده سکوت ابدی اختیار — همچو زبانی که بهفتند ز کار
جامه چو بر قد سوالم ندوخت — چهره ام از آتش کینش فروخت
تا ز غضب تیغ برافراشتم — تخم وجودش بعدم کاشتم
بر تفش تیغ ز روزن گشاد — مرغ دلش در قدم تیغ فتاد
داعیه کردم که ببینم دلش — تا چه شد از سجده بت حاصلش
دست چو بردم بدلش بت پرست — جامه دل او تبسم آمد بدست
آینه آتش لیک هم آغوش زنگ — عکس در او مانده چو صورت بسنگ
بر دلش افتاد مرا چون نظر — آتش غیرت ز دلم کرد سر
تیغ فگندم ز میان در میان — دامن پرهیز زدم در میان
در صدد ترک مناهی شدم — محرم توفیق الهی شدم
کم ز برهمن نه ای خود پرست — دامن حق را بگذاری ز دست
چند چو بهمان و فلان زیستن — کم ز برهمن نتوان زیستن
ای بگمان خوش که مگر عاقلی — غافلی از خود که عجب غافلی
بر هوس خود چو شکست آوری — دامن معشوق بدست آوری
گر چه بهر حرف نهد خامه سر — لیکن ازان حرف ندارد خبر
واله معشوق شو آئینه وار — کز تو شود صورت او آشکار

چشمهٔ فیض از ولی والا طلب گوهر سیراب ز دریا طلب

لمعهٔ ناهید ز ناهید پرس راه بخورشید ز خورشید پرس

شعله نماید بجو از نور خویش راه به پروانهٔ مهجور خویش

تا نکند مرغ غلط راه باغ هر طرف افروخته گل صد چراغ

۱۰ فتوحات وعظمت صاحبقران امیر تیمور و خراج خواستن از قیصر روم و انکار آن و اعلان جنگ باهم

تراشندهٔ کلک وعده و وعید چنین تیغ بر سنگ ره میکشید

که صاحبقران فلک اقتدار پس از فتح ایران زمین چند بار

بقیصر فرستاد پیغامها چشانید تیغش از خون می جامها

که امروز خاقان اکبر منم برازندهٔ هفت کشور منم

ز فرمان من گو کسی سر متاب که یزدان مرا کرد مالک رقاب

بلند است از اقبال من طاق عرش بود پایهٔ تخت من ساق عرش

نیندیشم از آفت اهرمن که فولاد تیغ است تعویذ من

ز آب سنانم گل فتح رست شکست زر از نام من شد درست

بود منبر از خطبه ام نامدار وگرنه کجا چوب و این اعتبار

جهان را منم سایهٔ ذوالمنن بود در جهان کار حق کار من

ز گرد سپاهم فلک در نقاب ز لمعان تیغم یلان در حساب

بود یک نگین وار روی زمین سپرا درسپارم بزیر نگین

سر مفسدان را سپارم بخاک جهان را کنم از خس و خار پاک

ز خیلم چو گردد روان فوج فیل / جهان را سراسر کند رود نیل
ز فوجم نمایان شود گر شکوه / فرو ریزد از لرزه البرز کوه
چو گیرم بکف کعبتین مراد / دو شش بینم بلکه خالی زیاد
مرا آسمانست در زیر پائے / بجنبد فلک چون بجنبم ز جائے
سراسر زمین پائے بست منست / عنان فلک خود بدست منست
نسبم تا بآدم خلافت پناه / بود هفت چرخم یکی بارگاه
چو خور گیرم از چرخ هر روز باج / کرم کرده یزدان بمن تخت و تاج
توئی بد سگال پراکنده رائے / سرت را اگر هست مغزے بجائے
ره و رسم فرمانبری آر پیش / نگهدار اندازهٔ کار خویش
مبادا کشد برق تیغم علم / که گوید بدم چون دم صبحدم
دم صبح را تیغ وقت مصاف / علم کرده آید برون از غلاف
اگر سر در آری بفرمان من / شوی امن ز آسیب پیکان من
ز انجام کار خود آگاه باش / مرا بنده و روم را شاه باش
بود زهر با انگبینم بترس / بهم بیا ساز کینم بترس
سراپایم آماده صلح و جنگ / که دارم بیک شیشه شهد و شرنگ
ز من شاه و درویش در هر دیار / ببخشایش و بخشش امیدوار
زهی طالع آنرا که بنوازمش / که بر دارد آنرا که اندازمش
کسے را زند آسمان بر زمین / که با چون منے افکند طرح کین
دلیرے که با من بود کین گذار / بکین خیزدش قهر پروردگار

میفکن بمیدان من گوی لاف — که مانند چوگان خوری تیر ناف
کنی سرکشی گر درین تا چیست — بجیحون فرستم بلا جیست
بجز حد ملاحیت آن نیکبخت — نیاید کس از تخته بالای تخت
ز ملاحی گشتیش روزگار — نشانید بر مسند افتخار
نترسی که از روم سیلاب خون — کند رایت دولتت را نگون
بدریای جیحون رساند ترا — بیکار پدر باز خواند ترا
چو کشتی پی تخت و تاج حشم — ز خمیازه ات لب نیاید بهم
بیاد آر احوال آبای پیش — نباید فراموش کردن ز خویش
ترا شرم باید که با این نسب — نورزی بچون من خدیو ادب
چو مشغول بودی بجنگ فرنگ — نمیخواستم با تو آیم بجنگ
بر زمت نه صبر و نه آرام بود — عنان گیر من عرق اسلام بود
تو پنداشتی کز تو دارم حساب — بر از باد نخوت شدی چون حباب
بنرمی مکن تکیه بر موی شیر — که خشمش ترا سازد از عمر سیر
پیام عمر چون بقیصر رسید — نیارست برجای خود آرمید
بخاصان درگاه خود شهریار — بیاراست بزمی بتدبیر کار
ز حضار هر دسته در گفت و گوی — زبانها یکی کرده چون [illegible] موی
چنین بیهده برداشتند از سخن — که ای پادشاه زمین و زمن
بصاحبقران رزم سختست سخت — که انسانش اقبال و نخست بخت
بهر سو عنان تافت در چار حد — اطاعت نمودندش از نیک و بد

ز حکمش گرا سرکشی داد دست — که چون شمع آتش ز چشمش بجست
همان به که با این خداوند تاج — مدارا کنیم از قبول خراج
بر آشفت قیصر ز گفتار شان — بس عقده افکند در کار شان
ز غیرت چو آتش رخش در گرفت — ز راز نهان پرده را بر گرفت
چنین گر ولب آشنائی سخن — که بیگانه نیست در انجمن
سر پادشاهان منم از قدیم — سران چون کم آرند پا از غنیم
تنزل ز شاهنشهان کے نکوست — مرا زخم دشمن به از بزم دوست
بر آن شه چه نفرین کند تخت و تاج — که شاه دگر گیرد از وے خراج
چه قدر آن ملک رست ور شهره — که در تاج گیری بود باج ده
بر آن شوئے چون زن کند اعتبار — که شوئے دگر باید ش وقت کار
نگیرد رعیت ز شاهی حساب — که شاه دگر را دود در رکاب
تنزل ز آزادگان خوب نیست — ز بس سرو سهی سجده مطلوب نیست
ننالد ز حال خود آن شیر چون — که در دست شیر دگر شد زبون
رعیت دران ملک دارد چه حال — که گیرد خراج از ملک بدسگال
بسر طشت آتش بجائے کلاه — به از باج بر گردن پادشاه
گر افلاک گیرند افسر ز هم — ازان به که سلطان ز سلطان درم
تنزل مکن گوسترک از سترک — که نشنید کس گرگ خوردن ز گرگ
بود ملک گنج و ملک پاسبان — رعیت درم گنج را درمیان
ندارد اگر پاسبان پاس گنج — ز دست تهی زود افتد برنج

طمع داشتن تاج از بادشا ... تمنای گنج است از اژدها

مدارا ضرور است با بدسگال ... نه چندانکه در دولت افتد زوال

بدشمن طریق مدارا نکوست ... نه چندانکه عجزش کند نام دوست

ز دشمن تنزل نباشد صواب ... تو گر ذره باشی و خصم آفتاب

اگر این یکی در حساب آن صد است ... تنزل ز شاهان بشاهان بد است

سر دولت آن ملک را سرنگون ... که از عهدهٔ ملک ناید برون

مبادا آن شهنشاه را تخت و تاج ... که از دشمن و دوست گیرد خراج

اگر او شاه ترکست من قیصرم ... بتجمل و حشم زو بسے برترم

بصاحبقران چون رسید این خبر ... که قیصر نه پیچد ز پیغامش سر

دگر باره گرد آگهش از پیام ... که بر خصم حجت بماند تمام

دبیری طلب کرد اندر زمان ... که مثلش ندادی عطارد نشان

بگفتش ز کین سر کند خامهٔ ... سوی قیصر انشا کند نامهٔ

غضب نامه کرد انشا دبیر ... که در چرخ لرزید بر خویش تیر

رقم کرد پر شور و شر نامهٔ ... بهر سطرش از حشر هنگامهٔ

پر از نیشتر نامه را روی و پشت ... درون و برون ماهی خار پشت

نگو نامه بود افعی پر ز زهر ... که بر خویش پیچیده از روی قهر

الفهاش هر یک چو چوب درشت ... گره کرده میمش بپرخاش مشت

ز شور و شرش صاد را چشم شور ... ز میل الف عین را دیده کور

بود چشم ضادش اگر چشم شیر ... که نتواندش دیده دیدن دلیر

ز هر گوشه اش کرده ابروی نون چو ماه محرم اشارت بخون
چو بر نقطهٔ نونش افتد نظر ز سنگ فلاخن حذر کن حذر
ز هر سطر نیشی پدیدار بود که پنداشتی کینهٔ مار بود
سری داشت با نیش هر حرف آن مگر بود زنبور را آشیان
ز بین السطورش عیان راه جنگ کشیده بهر گوشه قدی خدنگ
سخن های چربش کند تلخ کام که چربست از شحم حنظل تمام
مگو نامه ماری پر از زهر بود که با عالمی بر سر قهر بود
اگر کوه بیند در آن نامه تیز سخن های تندش کند ریز ریز
بر آن نامه کی خامه زد مشکناب سیاه افعی ریخت گویی لعاب
اگر آن نامه بر کوه خواند کسی بلرزد از آن سنگ خارا بسی
اگر پیک بر سر زند چون پرش کشد شعله بالا چو شمع از سرش
چو جوهر رقمهاش بر تیغ بود معانیش چون ماه در میغ بود
فتد خامه را چون بآن نامه کار زبانش کند کام دندان مار
رقمهاش دل را پریشان کند ز حرفش زبان کار سوهان کند
بهر نامه بر داونش کی توان مگر تیر و آنهم بزور کمان
بکلک غضب نامه چون شد تمام بسر برزدش قاصد تیز گام
چه قاصد خدنگ بلا را پری چه مکتوب آشوب را محضری
رسانید قاصد بطی مکان بجا نامهٔ قهر صاحبقران
چو خواندند برداشت مهر از سرش یکی تیغ دیدند رقم جوهرش

ز خشم نامهٔ حجبه دلکوب تر ز طومار عصیان پر آشوب تر
هراسان سر نامه را باز کرد ز رنج رنگش آهنگ پرواز کرد
بلرزید دگر دید رنگش چو کاه چو از نامهٔ خویشتن اهل گناه
نویسنده را رفت از آن نامه هوش که زهرش بدل ریخت از راه گوش
نقطهاش چون مهرهای تفنگ نویسنده را در جگر سوخت رگ
پس آنگاه قیصر چنین لب گشاد که گوشم چنین نامه مشنواد
چو شمع آتش از دل بسر برد چنین نامه هیچکس نشنود
چنین نامه را که دارد شگون که آید ز هر حرف آن بوی خون
ز هر نکته اش عالمی فتنه زاد کلید در فتنه است و فساد
تواند شد این نامه پر سلاح ز هر نقطه مرکز صد نزاع
تمامش ز تهدید گفت و شنید که پیداست بیعده چندین وعید
ز دعوی باطل سنجیده تر ز ارقام رقمهاش پیچیده تر
بپاسش نماند به پیغام کس مبادا چنین نامه بر نام کس
که پیداست طومار سربسته که تیغ بلا را بود دسته
چو آتش قلم در زبان ریخته که دودی چنین شیره انگیخته
چه طومار چون کیش اسباب جنگ چه کیشی که باشد سطورش خدنگ
ببال کبوتر اگر بندیش بآتش کشد ذوق خرسندیش
مر این نامه را پیک زیبد بلا که هر دم بدردی شود مبتلا
برافروخت قیصر چنان از غضب که از دیدنش ریخته شیر تب

بقاصد چنین گفت بس بیدرنگ — چنین نامه را جواب است جنگ

بسر رفت قاصد پس پای تخت — چو تیری که برگردد از سنگ سخت

شهنشاه بشنید چون این خبر — برافروخت مانند گلهای تر

دُرافشان چنین شد باصحاب خویش — که زین پیش با قیصر کینه کیش

نکردم از آنرو تقاضای جنگ — که بستم گهی دست و پا با فرنگ

ندارد خبر و الدرم بایزید — بساط خصومت ازان برپچید

بسخت اختر خویش را سوخته — وزان آتش کین برافروخته

چو آید بنه تیر آهن گذار — چه کار آید از تیغ رومی چکار

بزهر پلارک دران مرز و بوم — کنم زندگی تلخ بر اهل روم

دل سخت شان را کنم ریز ریز — که از سنگ رومی شود تیغ تیز

بتاراج ترکان دهم روم را — بتوران کشم خاک آن بوم را

بنیروی لطفم بقا محکم است — فنا زخم تیغ مرا مرهم است

اگر از تیزی تیغم آرد بیاد — کنم تندی الماس را خیرباد

نگر باشد از زندگانی بتنگ — گوزنی که با شیر آید بجنگ

ازان سوی قیصر سپه راست کرد — بکین آوری هرچه میخواست کرد

لشکرکشی صاحبقران امیر تیمور بر قیصر روم و جنگ و خونریزی عظیم و فتح تیمور و اسیری قیصر و عطای واپسی تخت و احسان با قیصر [illegible]

نگارنده نقش نغز و ستیز — ز نوک قلم شد چنین مشک ریز

که قیصر چو از قلت عقل و هوش — [illegible] آورد رنگ خصومت بجوش

برآراست خیلی ز اندازه بیش ‏ ‏ پی جنگجوی سپه را ز پیش

ازین سوی صاحبقران زمن ‏ ‏ شهنشاه ترکان روبینه تن

بفرمود تا ساز لشکر کنند ‏ ‏ ره رزم با روسیان سر کنند

گذارنده کین گوهر راز سفت ‏ ‏ چنین کرد این قصه آغاز و گفت

بلا فتنه را باز در میزند ‏ ‏ که گر صبح شمشیر سر میزند

قیامت اثر کرد شد وقت آن ‏ ‏ که در هم نوردد بساط آسمان

درخت سلامت زبن کنده شد ‏ ‏ بقا کشته گشت و فنا زنده شد

بلا عافیت را نشان کرد باز ‏ ‏ بهار سلامت خزان کرد باز

فلک را سر و برگ مردم نماند ‏ ‏ می رستگاری درین خم نماند

بلا را دگر گشت بازار تیز ‏ ‏ سنان فتنه خفته را گفت خیز

عیان گشت هنگامه رستخیز ‏ ‏ زمان فتنه بار و زمین فتنه ریز

پدر گر ازین فتنه یابد خبر ‏ ‏ ز مادر زره پوش زاید پسر

قیامت ز هر سو پدیدار شد ‏ ‏ دگر فتنه خفته بیدار شد

ز هر جانبی فتنه قد راست کرد ‏ ‏ بآسودگی آنچه میخواست کرد

طلاطم ازین بحر آرام برد ‏ ‏ فلک طبل جنگ بر بام برد

چه دانست کاینجا بلا پیشده ‏ ‏ که خنجر زره پوش جوهر شده

قد تنگ بلا بانگ بر زد قدم ‏ ‏ نشان تفک شد همه سر علم

نه ماه علم کرد قامت بلند ‏ ‏ که شد آفتاب قیامت بلند

دو لشکر دو دریا و البرز کوه ‏ ‏ کشیدند صفها چو کوه از شکوه

دل دلاوران تا نگیرد غبار — شده شقه‌های علم پرده دار

دلیران سپر بافته در سپهر — شکفته گل فتح در یکدگر

زبس گفته شد حرف تیغ و سنان — چو قفل آهنین شد زبان و دهان

قضا لبکه درع و سنان ساخته — شده کان فولاد پرداخته

در آهن چنان غرق برنا و پیر — که تا ناخنی باشد آهن چو تیر

بود چشمهای زره گرچه تنگ — در آن جای خود میگشاید خدنگ

چو در هم زند محفل کینه دست — که جز تیر بر صدر خواهد نشست

سنان مشغل باد گردید باز — ببازی لب پرده عمر دراز

ز شور یلان شورشی شد پدید — که غوغای محشر بکنجی خزید

ندانم چه معجز نماید سنان — که از بوسه کاهش دهد ارغوان

گر آهن پرستند گردان بجاست — که دلهایشان سنگ آهن رباست

اجل از پی تیر پر کرده نو — بهر جا دلی پیکهان جان گرو

بدل هر یکی راز هم کین‌ها — نهان گشته در زنگ آیین‌ها

ز نظاره نظاره خنجر شده — ز خون چشم مردم چو لاور شده

سنان را ز خنجر بلند است قد — ز کوته قدان فتنه پا بند رد

چو تیر و تبر با تیغ دم از مصاف — چو نوک قلم یافت پیکان شکاف

ستیزنده ناگزیرنده است — بصد جان از آن لوی ارزنده است

چو شد هیزم آتش کینه تیر — رسید آفت آن بچرخ اثیر

ز آیینه پوشان ببرد نبرد — شده مردم چشم آیینه مرد

کمان را چنان گوشہا شد بلند / که شد بر فلک ناقۂ تیر بند
چنان گرم رو شد نبرد یلان / که پامال گردید اجل در میان
بکوه ار ستیزنده بر بال چنگ / بہ پیکان ربایند خال پلنگ
شگفتند گردان ز تیغ غنیم / هوا بسکه از برق گردد دو نیم
یلان برده سوی سنان اسپ پیش / که پولاد سازند بازوی خویش
ز بس کرده پیکان در انگشت جا / شده آهنین مرد را پنجہا
گسست آنچنان زهرۂ پردلان / که تیر زهر شد شیشۂ آسمان
علم را از آن پیرہ شد لالہ گون / که بگذشت از سر علم موج خون
عروس ظفر را در آن کار زار / سر و گردن آلوده دسته وار
بعد حملہ از جا نجنبد علم / بود راست از اثبات قدم
سپهران گزیدن چه آن کار زار / کند سایۂ نیزہا کار مار
چو پیدا شد از دور گرز گران / سبک کرد آہنگ پرواز جان
چو شد گرم کاندار را بر دو تنگ / بود تیغ پولاد هم رو تفنگ
روان تیر هر سو چو پیک از شتاب / روان دسته در خون چو ماهی در آب
زمین از پر تیر پر باز کرد / بیا هم فلک قصد پرواز کرد
بر آورد پیکان ز انگشت سر / شده آهنین پنجۂ شیران نر
یلان را ز بس ناوک بدسگال / بر آورده تا نامه دشت بال
بود تیر و پیکان ز ہم سر آبدار / سپه عنبری بر دم تیر مار
یکی گر کند تیغ در کار تیر / بہ پیکان رسد شق ز سوفار تیر

چو شد تیر از قبضه‌ها آشکار — ز بیکان پوست آمد برون خون نار
یکی گرز را گر نشد وی بهشت — نماندی ز اعضاش چیزی درست
دلیران چنان درگرفتند جنگ — که شد راه آمد شد تیر تنگ
که حمله چنان تیر ابرش زدند — تو گفتی که آتش در آتش زدند
هزیمت گریزان شده زان گروه — ز روبین تنان پشت نصرت بکوه
نگشته ز شمشیر کس روی تاب — شده بستر راه تو آفتاب
یلان را غضب بر غضب می‌فزود — لبی جز لب زخم خندان نبود
نه بر گوشها خورده جز الامان — نه پیدا گشاده ابروی جز کمان
ستیزنده را تیغ کین دستگیر — گریزنده را رخنه سوفار تیر
یلان تیغ از دست نگذاشتند — سراسر ز جان دست برداشتند
گرفتند گردان گریبان بهم — نهنگان فتادند در جان بهم
زره شد کتان پیش مهتاب تیغ — جهان پر خروش دریغا دریغ
نهالی دران عرصه از پیش و پس — نیفتاده بر خاک جز تیر کس
علمها برآورده بال از خدنگ — ستیزنده مرد و گریزنده لنگ
بهر کس تنی در شبه آشناست — بجز مرد تا مرد که هم جداست
مباشید غافل ز تیر یلان — پی خویش پوشیده دارد کمان
تن مرد و تیغ اژدها بود و غار — جهانی ز ناوک پر از تیر مار
یلان کیسه از صبر پرداختند — که در تیغ بازی هنر باختند
شده نیزه سرکش ز بالای تیغ — چه سرها که افتاده در پای تیغ

ازان سرکشان کس بغیر از سنان — نیاورد سر در میان ازان

زمین تنگ گردید بر مرد جا — لب زخمش از هم نمیشد جدا

دران سهگین عرصه شیر ژیان — بلرزد ز بیم سنان چون سنان

بخون ریختن تیغ باشد دلیر — سپندار گرخس شود شعله سیر

زمین تا بخون بگذراند معاش — زجوهر عرق کرده تیغ از تلاش

به تیغ دو دم پنجه مرد کار — علمدار را با علم کرد چار

شده خود بر سر ز گرز گران — چو خشخاش بر ریزه استخوان

نه پیکان تیر استخوان سوخته — عقاب خدنگ آشیان سوخته

یلان بر سر خوان کین کرده جا — پی زخم خوردن تمام اشتها

دلیران کین آور کینه جوی — بجز تیغ کس را ندیدند روی

ز خونریز مردان در آن پهن دشت — بجز روی شمشیر کس برنگشت

زمین تنگشان بود رفتن ز جای — چو خم بود تنها پی سر پای

ز بس ریخت بالای هم نقد جان — رسید از زمین گنج تا آسمان

ز طغیان دریای خون دمبدم — شده موج چون پرده های علم

ز جیب فلک تا بدامان خاک — همین کند ناوک ز خون ماند پاک

ز ترکان نمیشد دران گیر و بند — بجز الله اکبر صدای بلند

یکی مانده خرطوم در قید فیل — چو کشتی که افتد بدریای نیل

یکی تیغ خونریز افراخته — که از بیم خون رنگ در باخته

هزبران ز اسپ تیر و تبر — کشف وار در سینه دیده تر

یکے دست تا در پلارک زده
ز بس خون تو گفتی پلارک زده

یکے تیر تا خویش زین بیکشید
ز پیکان مگر دل نوازی ندید

ز دہشت زبان در دہان لال شد
ز پیکان فلک کہنہ غربال شد

زمین چون غبار از میان رفتہ شد
ز ناوک چو سوزن سنان سفتہ شد

ز بس بر دلیران شد آن عرصہ تنگ
نبیند نفس دیگرے جز تفنگ

ز خون خود برو کردہ ہیجا ہنا
سر زین تہی کردہ زین خانہا

ز باد سنان تن پر آماس شد
ز پیکان جگر کان الماس شد

ز خون گشتہ آلودہ پیر و جوان
ہمہ رشتہہا شستہ آثار جان

ز بس آتش کین بدل شد بلند
سر از تن جہید چون ز آتش سپند

شدہ تیر بر سینہ روزن کشائے
سنان در زبان آوری دلربائے

سرے را کہ تیغے زدے بر زمین
سنانش رساندی بچرخ برین

سنان حلقہ درع کردی شمار
چو صاحبدلان حلقہ زلف یار

یلان رفتہ سوئے سنان بیدریغ
حمایل ہمین تیغ با زخم تیغ

چنان مردہ خون یلان در درون
کہ از زخم شان خون نیامد برون

جہان ز آب شمشیر طوفان شدہ
ز خون نیزہا شاخ مرجان شدہ

چو تسبیح از سعی یکمرد جست
شدہ کار صد تن ز یک تن درست

دلیران شدہ بر سر استلم
اجل در میان دست و پا کردہ گم

چو بازار شمشیر گردید گرم
بسختی کہ رو بہ نبرد روئے نرم

نبود از سپہ بر زمین جائے کس
ہمین خانہ زین تہی بود و بس

ز شمشیر از خون روان رودها / قفس هاے آهن تکه خودها

که از پا درآمد ز مردان جنگ / سر انگشت دستے بپائش خدنگ

ستیزنده سر آمده در ستیز / بپرد از رنگ از گریزا گریز

بجز رنگ جستن نمیکرد کس / ز دل خواستی جسته جسته نفس

چو نخل شکوفه دران بوم و بر / یلان کرده چادر ز دستار سر

چو دست و بغل شد یلان را نبرد / کند کار صد گرز یکمشت مرد

طلسم بلا بسته هر سو کمند / سر گشتن رهائی نیابد ز بند

ز نسبت دران عرصه دار و گیر / کند کار خرطوم فیلان نفیر

بجل هم دران رزم از فکر خویش / چو تیغ تیس سر سرافکنده پیش

نه از خون گردان گل اندوخته / زمین روے میدان برافروخته

به تیغ دو دم بسکه پرداختند / بیکدم همه کار هم ساختند

دلیران شمشیر زن بیش و کم / بخفتند در سایه تیغ هم

ز هر پیکرے تیغ زهر آبدار / گشوده در قهر پروردگار

ز آب سنان جز و تاری نماند / ز مردان بجز زخم کاری نماند

سر از بس فتاد از کران تا کران / زمین گشت سرکش تر از آسمان

سر از بسکه افتاده بر یکدگر / کدو خانه شد خانه زین سر

ز میدان کشد سیل خون [illegible] / بآئین سرکشی سیل کم دیده کس

ز [illegible] زمین [illegible] / دلیرے بجز [illegible] نماند

سر [illegible] میدان [illegible] / [illegible] تا سے نگذاشتند

ز سرهائے گردنکشان غیور | سر نیزه ها پر ز باد غرور
بگردون رسانند القدر سنان | که شد آسمان با زمین سرگران
ز بس پنجه افتاد در کارزار | تو گوئی خزان کرده شاخ چنار
ز خون آب تیغ آنچنان شست رنگ | که رنگین نشد روے میدان جنگ
نمیسوخت بر کس زمین را جگر | ز خونخوارگان بود خونخوارتر
چو خالی شد از گرد دشت نبرد | تن کشته شد خاک و گردید گرد
گریزد خیال از نبرد چنین | در آئینه در قلعهٔ آهنین
زره بر بدن گشت زنجیرها | بتقدیر برگشت تدبیرها
توان خاک در چشم تدبیر بیخت | ولیکن ز تقدیر نتوان گریخت
رسوم غزا رخت بیرون کشید | فلک بود جیبے که صبحش درید
ز تیغ بلا در تنے جان نماند | کسے جز اجل مرثیت خوان نماند
ازین قصه دل پیچ و تاب آورد | گذشت آنکه افسانه خواب آورد
قضا را ز ترکان پیکان پرست | در افتاد بر خیل رومی شکست
کمین ترک خاقان گردون سریر | کمند قیصر روم را دستگیر
تکاور ز ناوک بر آرد چو بال | گر امید بد در هزیمت مجال
شهنشاه گیتی خبردار شد | که در رزم قیصر گرفتار شد
پس آنگه بفرمود کز گرد راه | باعزازش آرند تا بارگاه
شهنشاه اکرام کردش بسے | مقدم نشانیدش از هر کسے
مروت ز شاهان بشاهان سزاست | اسیرے چنین مستحق عطاست

بخواری سزا کی بود سرفراز / عزیز است در قید هم شاهباز

اسیری بلی را مدان کم ز خویش / بود عزت شیر در قید بیش

بود شه عزیز خداوندگار / نگردد عزیز خداوند خوار

گرفتار شاهان صاحب تمیز / بود چون گرفتار خوبان عزیز

بعزت نشانید و بنواختش / دل از درد خجلت بپرداختش

نیاورد صاحبقران در میان / حدیثی که خجلت کشد میهمان

ز شرم گنه بر نیفسرد خونش / ولی از زلال عطا شستنش

زهی لطف و احسان صاحبقران / که با صید خود کرد سر آنچنان

رساندش ز عزت بچرخ برین / ز جا کندش اما نزد بر زمین

دگر باره بر سر نهاد افسرش / نشانید بر تخت اسکندرش

بر و آستین عطا بر فشاند / بتجدید بر تخت رومش نشاند

پس آنگاه قیصر بصد عز و ناز / بسلطانی روم شد سرفراز

که غیر از شهنشاه فرخنده فال / درختی ز بن کند و کردش نهال

به این دست و تیغ خداوند رخش / که هم ملک گیر است و هم ملک بخش

ازان شان نبود آنچه خاقان گرفت / بجز حجت آنهم ز ایشان گرفت

ز اول سر جنگ قیصر نداشت / بقهرش گرفت و بلطفش گذاشت

دران روز قیصر دران انجمن / شنیدم که میگفت با خویشتن

ازان زندگی مرگ بهتر بسی / که منت کشی بهر جان از کسی

گنهکار مغفور خواهد مدام / که بر عفو سبقت کند انتقام

رگ غیرتی گر بود زیر پوست ‌ ‌ ‌ بود تیغ دشمن به از عفو دوست

ازین قصه چون اندکے برگذشت ‌ ‌ ‌ خبر داد غیرت که قیصر گذشت

بصاحبقران این خبر چون رسید ‌ ‌ ‌ که شد عفو کش اولدرم بایزید

ز احسان شهنشاه کشور کشائے ‌ ‌ ‌ پسر را به تخت پدر داد جائے

پس آنگاه موسی بصد عز و ناز ‌ ‌ ‌ بدارائی روم شد سرفراز

گرت هست هوشی چو کار آگهان ‌ ‌ ‌ برو دل مند بر سرائے جهان

کاین سبز طارم چو کاخ حباب ‌ ‌ ‌ بنائے ز آلیست بر روئے آب

بنا پایداری فلک صبح و شام ‌ ‌ ‌ ز گردش کند بر تو حجت تمام

بعزت سوئے کهکشان کن نگاه ‌ ‌ ‌ که دارد فلک آب در زیر کاه

نگوئی درین محنت آباد کیست ‌ ‌ ‌ کز ترکتاز اجل ایمن زیست

هر آئینه را چرخ آئینه رنگ ‌ ‌ ‌ دهد ساز آئینه دانی ز زنگ

توانائی و خواجگی اندکیست ‌ ‌ ‌ ز زر و زور در هیچ فائی یکیست

اگر ذوق خلعت وگر شوق دلق ‌ ‌ ‌ ندیدم که پاینده ماند بخلق

مشو ایمن کو خاست چین در شکست ‌ ‌ ‌ گرش کاسه فغفور گیرد بدست

کند اختر از بهر خاکت زهم ‌ ‌ ‌ کشد سنج دندان برائے شکم

چرا باشی از زاده چرخ شاد ‌ ‌ ‌ که گردد بچیزے زبا آنچه داد

همان به که طے سازم این قصه چست ‌ ‌ ‌ ز روم بر سر داستان نخست

جهان را کمن طے بسودائے خام ‌ ‌ ‌ بگردد ورق صفحه چون شد تمام

دو و د رخش دولت پے آن و این ‌ ‌ ‌ کشد هر دو روزش یکے زیر زین

بیا ساقی آن جام مرد آزمای / که دریا کشانرا در آرد ز پای
بمن ده که بیهوشیم آرزوست / ز عالم فراموشیم آرزوست

۱۲

لشکرکشی بابر بادشاه به هندوستان و جنگ او با ابراهیم افغان بادشاه هند و فتح بابر و قتل عظیم مغل و افغانان.

ز صبح ازل بابر مهر چهر / بود آفتاب چهارم سپهر
چو بی فقر و شاهی بر تنش ببر / کلاه نمد داشت با تاج زر
چو با زهد و مردی سروکار داشت / بهم سبحه و تیغ را یار داشت
در دولت شه دو تختی نکوست / یکی تخت زر دیگری تخت پوست
ز تجرید نگرفته از هرچه هست / بجز قبضهٔ تیغ چیزی بدست
کنم شرح گر حال آن بادشاه / وفا کی کند مدت سال و ماه
ز مردانگی های آن شهسوار / نشاید یکی گفت آن صد هزار
من این قصه را مختصر می کنم / زیک حرف از رزم سر میکنم
چنین گفت دانای هندوستان / که شه را بکام دل دوستان
مسخر چو شد کابل و قندهار / شدش عزم هندوستان چار بار
بهر نوبت از سعی اهل فساد / سوی مستقر بازگشتش فتاد
دگر باره چون کرد آهنگ هند / ز دهشت سیه زرد شد رنگ هند
براهیم افغان خبر چون شنید / که بابر شد از راه کابل رسید
ز غفلت در کین و رزمی باز کرد / بپای ثبت آهنگ پرواز کرد
یکی گفت با شاه فرخنده فر / که چون آه بودش ز افغان خبر

بود خیل افغان بس آراسته ... پر پوار رنگین و پیراسته

شهنشاه گفتش کشی آه سرد ... که رنگین بود خیل افغان ز درد

ز رنگینی و شبنمانم چه غم ... ز دم کرده طاؤس چتر و علم

چو قایل ز شاه این حکایت شنفت ... دگر باره از راه اخلاص گفت

بود خیل افغان ز یک لک زیاد ... نشنید چیان نقش پابر مراد

بدو گفت بابر که اسپ و هم کیش ... بود خیل افغان ز ما گرچه بیش

کشایم چو طفلی بند بیداد را ... با فغان کنم باز فریاد را

بر افغان کنم تیره بزم طرب ... کنم روز شان را مبدل بشب

چو در روز مردان شوم کینه کوش ... برانگیزدم از خیل افغان خروش

بر افغان کنم آنچنان کار تنگ ... که از درد برخیزد افغان ز سنگ

با فغان کجا بخت خیزد ز خواب ... بپرسید احوال رعد از سحاب

نباید شود گرچه افغان بلند ... کمین پایه از نغمه دلپسند

بود خصم گنجشک دل گرچه بیش ... ز ناوک مرا پر عقابست کیش

بخیلی کند رزم روئین تنی ... کفانست یک برق در خرمنی

چه باکست فوج مرا از کمی ... نیندیشد از خیل مور آدمی

بمردانگی و بمردی و دل ... از اینها چهار و از آنها چهل

نیندیشم از خیل افغان و شور ... که این کار بختست نه کار زور

ندارد دل از فوج افغان غمی ... صدا نیست در کوه بیش از دمی

مرا از سپاهی لشکر چه غم ... کند از سپاهی مرا سینه رقم

زلشکر سیاهی بود گر مراد | چه لشکر که داد و دوات از مداد
سیاهی روان گرچه باشد نخست | چه از خامه ریزد کند پای سست
فزونی شکست آورد بر سپاه | سیاهی ورق را کند رو سیاه
هجوم ضعیفان نیاید بکار | نماند سیاهی بمو پایدار
صفی را کند رخنه یکچوبه تیر | سیاهیش کو عالمی را بگیر
امید از سیاهی لشکر مدار | که از کار افتد نظر جای تار
سیاهی وبال سپاهی بود | قلم سرنگون از سیاهی بود
فزونی برای سپه زحمتست | سیاهی چو بسیار شد ظلمتست
شب ارچه سیاهی جهان را گرفت | چو سر بر زند صبح ثانی شگفت
کشند تیغ رخشنده چون صبحدم | سیاهی شب رو نهد در عدم
نباشد بهنگام بیم و امید | سیاهی لشکر چو بخت سفید
مگس پای پس کز ز خصم بیش | بود در عدد کم ز بسیار بیش
ز کشتی که آرد حبابی فرود | بناگوش گرداب گردد کبود
مگس کو کشد از ضعف تن سر بجیب | که در چشم خورشید موئیست عیب
نبیند بشد آنرا که نام است و ننگ | بکوه از پلنگ و بحر از نهنگ
بگفت این و در عزم پیدا شد | سوی خیل دشمن عنان تاب شد
رسیدند از هر طرف صف بصف | هجوم قیامت شد از هر طرف
دو باره سپاه مغل شش هزار | کشیدند صف بیش یک لک سوار
ز قزلکنان لشکری با بری | نکرده نظر بر کمی و پری

بیکبار بر خیل افغان زدند ‌‌ بران کشت چون برق رخشان زدند

براهیم چون آن دلیری بدید ‌‌ چو مرغان زآواز زنگش پرید

بتادیب بر خیل خود زد نهیب ‌‌ که بر جائے وارید پائے شکیب

بکوشید در رزم مردانه وار ‌‌ برآرید از خیل بابر دمار

چو شیران بکوشید در دار و گیر ‌‌ نماید چه در پیش دریا غدیر

چو نے از گلو باد در خود فکند ‌‌ بلے نغمه پستست و افغان بلند

ولیکن از و بخت برگشته بود ‌‌ چو طالع نباشد ز کوشش چه سود

کسے را که طالع دگرگون شود ‌‌ چو گرداب فواره واژون شود

کسے را که شد بخت ناارجمند ‌‌ بود ممکن از چشم نرگس گزند

پس آنگه بمردی برآورد دست ‌‌ نمیکرد اندیشه ازگبر و بست

بهائے ز شمشیر کین در گرفت ‌‌ نے نیزه سرسبزی از سر گرفت

ز صور نهیب دم کره نائے ‌‌ زمین فتاده درآمد ز جائے

زمین گرد و خیل سپهر کبود ‌‌ مگر مرکز خاک بر چرخ بود

جهان تیره شد از غبار سوار ‌‌ شد از گرد ابنها هوا زنگبار

غبار آنقدر سوئے افلاک شد ‌‌ که قطب فلک مرکز خاک شد

زمین شد غبار و بدل گرد جائے ‌‌ بپائے ستوران نیاورد پائے

بجنبید از جا دو البرز کوه ‌‌ برآمد خروش گروها گروه

چو سیل آن دو خیل خرابی پرست ‌‌ بویرانی هم کشادند دست

شد آن دشت تا قله کوه قاف ‌‌ ز تیغ یلان بے لیغیر از غلاف

بر آمد دو دریای لشکر بهم — علمها قلم تیغها شد قلم

جهان آنچنان تنگ شد بر سپاه — که در دل نمی یافت اندیشه راه

رکاب سواران بهم شد قرین — بهم در بدر خانهٔ زین بزین

دلیران شدند روبرو با غنیم — نه در دل هراس و نه در دیده بیم

دویدند برهم یلان بیدریغ — چو جوهر بدندان گرفتند تیغ

زهر سو دلیر نبرد آزمای — بمیدان درآمد ولیکن زپای

چنان گرم بازار جوش و خروش — که تا آب فولاد آمد بجوش

شد از بهر حفظ بدن در نبرد — چو پیکار از آهن سراپای مرد

چنان خلق گشتند آهن پرست — که میل تفنگ شد قلمهای دست

سر و روی گردان در آن کارزار — ز آهن چو آئینه دسته دار

یلان چون جرس آهنین تن شده — تن از آهن و دل ز آهن شده

چنان خار سر نیزه بالا کشید — که تیر آهنین موزه درکشید

بجائی جدل سخت بنیاد شد — تن از آهن و دل ز فولاد شد

دلیران بی سینه تن چون جرس — بافغان بدل کرده در دل نفس

ز جوش سنان و ز دارا گذشت — تو گفتی که سوزن ز خارا گذشت

زمین را غبار از میان برد پاک — ازان تیره گردان نهفتند خاک

باندازهٔ سر تیغ در اضطراب — بخون تشنه خنجر چو ماهی در آب

چو برق از رگ ابر بهر مصاف — برون جست شمشیر خود از غلاف

ز پیکان بدلها گره جا گرفت — ز تیغ آتش کینه بالا گرفت

دوانید جاسوس پیکان خدنگ / زبان بازی نیزه آورد جنگ

دم تیغ چندان کشید آه سرد / که هنگامهٔ جنگ را گرم کرد

دران رزم هر دم طرب می‌فزود / که پیکان ز دلها گره می‌گشود

ز شمشیر گردان آهن شگاف / شده تیغ را باز دیگر غلاف

ز بس تیر باران دران گیرودار / نی تیر از تن شیر شد مغزدار

ز سهم کمان رنگ خورشید ریخت / ز بیم سنان ناف گردون گسیخت

ز آمد شد تیر شد عرصه تنگ / بجز کیش خالی نماند از خدنگ

دران بیشه وحشت از هجوم سپاه / برآمد شد تیر شد بسته راه

ز گفتن گسستند اندیشه ناک / بر غیبت نهادند دل بر هلاک

نهادند مردانه رو سوی هم / کشیدند شمشیر بر روی هم

یلان را چو آستین بر زدن / نباشد کم از هیچ خنجر زدن

چنان در دل مرد جوشید خون / که چون غنچه از پوست آمد برون

ز ناوک بهم گشته دست و بغل / اجل های پیراهن پیش از اجل

بتقلید نام آوران گرم جنگ / زجان شسته دست از پی نام و ننگ

لب بدرخنه شمشیر خونش همی برید / بدندان سیلی الف شد نکید

چنان گشت دست و بغل کارزار / که شد تیغها جفت مقراض وار

سر از گرز خالی ز سودای لاف / ز موی کمر تیغها مو شگاف

برون رفته قوت ز پای گریز / که گردید دار و گار دست ستیز

کسی را که پاش نرفتی ز جای / چو پرگار گشتی سرش گرد پای

چنان آب شد زهره در ملک تن
که دل شیشهٔ زهر شد در بدن

سواران افغان ز پشت سمند
چنان جسته کز روی آتش سپند

از آن شد زار قیامت لقب
نجسته کسی جز شرار غضب

اجل با همه سایه پر تیر بست
که بر سرفرازان نمی یافت دست

ز جمع آهنی هاے مرد دلیر
بیک زخم چون جبه صد چوبه تیر

ز بس خورد بر تارک ایشان آن
ز گرز گران گوشها شد گران

تنم چنان شمشیر [?] نمیخورد کس
نظر بود بر تیغ الماس و بس

ز جا بهسا برآورده شمشیر دود
دران بی سپاهی لشکر فزود

حریفان شده سرخوش از بوی خون
چپستان ز جامهای لاله گون

دل مرد در سینه از اضطراب
در آورده چشم زره را ز خواب

چنان گرم شد از غضب مشت ها
که ناخن فرو شد بانگشت ها

نشد شست کشته بر ناوک پیر [?]
رگ سنگ خارا چو مو از خمیر

بلا شد دران دشت پرشور و شر
چو کهسار بگذشت تیغ از کمر

ز دهشت بلرزید شمشیر آنچنان
که از مغزش افتاده شد استخوان

ز چشم دلیران بگاه نبرد
نگاه غضب کار شمشیر کرد

دران عرصه از بسکه شد تنگ جا
چو فواره جست آب تیغ از عصا

ز هر سو کمانها در آمد بجنگ
بطیران در آمد عقاب خدنگ

شد از آب پیکان دران بوستان
ثمر از میوه نخل شاخ کمان

به تیغ آنچنان پنجها غنچه بست
که چون قبضه شد جزو شمشیر دست

کمان نیز اگر تیر بر رگ زدے | نهان ترک خونش بتیرک زدے

بقصد دلیران کمان در کمین | ز جوهر در ابروے شمشیر چین

زده موج خون دم ز طوفان نوح | شده جوهر تیغ سوهان روح

بصید ز خصم شمشیر مردان جنگ | شتابان چو در موج دریا نهنگ

نشد زخمی از رفتن خون زبون | غم خون ندارد رگ بیستون

بود شمشیر زخمی جگر دار تر | که از آب شمشیر روید جگر

برون رفت پاے گریز از میان | ز غیرت نمی جست تیر از کمان

سنان را قرارے بشمشیر بود | که هر سر که این میر و آن میر بود

بهم توامان در جدل هر دو کس | همین از بدن سر جدا بود و بس

ز دهشت چنان شد نفور از بدن | که روز جزا هم نیاید بتن

ز یکدیگر اجزا به تیغ دو دم | بریده چو ناسازگاران ز هم

خلیده نگاه و یلان در جگر | چو ناوک خدنگ نظر کارگر

کسے از خدنگ نظر جان نبرد | که پیکانش از زهر چشم آب خورد

ز شمشیر از آن تن ندزدید سر | که عضو جدا بود آسوده تر

درید آنچنان زهره پهلوے مرد | که تیغش ز پهلوی زهر آب خورد

چو پیوند تن جان ز زخمے گسیخت | سر از سینه در زخم دیگر گریخت

بجهد از خصم هر تن ز تیغے رسید | ز یک شاخ گل آنقدر گل که چید

ز دهشت چنان غنچه شد مرد کین | که چشم زره گشت هر دو نشین

سنان تا کجا نیزه آشوب هشت | حصار تن از گرز مرکوب هشت

زمین شد ز گردان جگردار تر — که از خون افسرده شد بر جگر

دو بیدی دران بزم پر شور و شر — یلان را چو شمع آتش کین بسر

فرود آمدی پیشتر زان سوار — که بالا برد تیغ گوهر نگار

یکی حمله بر کوه زد گر بقهر — دماده ز صحرا رساندش بشهر

یکی از کمند تپید سر اسیر — رسن در دهان همچو سوفار تیر

دلیری که زین رست آتش ببست — بگیرد تب آنرا که از لرزه جست

ز دهشت دران عرصهٔ وهمناک — یکی خورد شمشیر و صد شد هلاک

یکی گشته در دست و پا خوار و زار — سر زنده بر نیزه شمع دار

زمین شد ز خون آنچنان مایه دار — که چون آب خون جوشد از چشمه سار

چنان موجهٔ خون بگردون رسید — که اوراق گردون ز خونم کشید

فتاده حریفان ز خون در سراب — ز پیکان دلخسته در دیده آب

تن خسته در دام زره می کشید — بدان در قفس بود و سر می برید

چنان شد ز غلطیدن مرد دشت — که هر قبضه خاکش بمقدار دست گشت

رخ از برق شمشیر شد لعلگون — جهان در تلاطم ز طوفان خون

ز عکس زمین آسمان لاله رنگ — ز خون تازه در کوه داغ پلنگ

کسی را گریزی نمانده ستیز — که از کشته شد بسته راه گریز

نه با خون تن بی سر آمیخته — خم افتاده از پا و می ریخته

ز خون لاله گون قبهای سپر — چو در عرصه باغ گلهای تر

چو گل مشرخ گردید از خون عذار — زبانها چو سوسن فتاده ز کار

ز تعجیل با جسم برنا و پیر | گریزان ولی رخنه سوفار تیر

چو قوس قزح شد در آن کارزار | کمانها بلند از پی زینهار

شد از بس اسیران زخمی کمند | گل گلشن فتح را دسته بند

سر تدن چکان آنقدر بر گرفت | که چون شمع نوک سنان در گرفت

شد از کشتگان کوه در لاله تنگ | ز خون سنبلی گشت رگهای سنگ

دره و دشت دریای خون شد تمام | زره ماهی و شستها گشت دام

به تیغی گر افتاد یک پای مرد | چو پرگار پائی از سر خویش کرد

نمودی ستیزنده از تیغ تیز | گریزنده را رخنه بهر گریز

کمند از بس سر گاو گیر شد | ز پیکان جگر ترکش تیر شد

ز گردان افتاده در دست و پائی | که سبزه زمین در نیابد ز جائی

ز مردان سر حلقه در گیر و بند | حریفی رساتر نبود از کمند

علمهای افغان ز چرخ کبود | چو تیغ علم کرده آمد فرود

زده شیر مردان دم از روبهی | جهان پر ز مردان غالب تهی

سواران شده زرد چون کهربا | خزان کرده بر پشت اسپان حنا

بسی مرد ز افغان ز سختی دژم | هزیمت گزیدند سوی عدم

گروهی نهادند دل بر هلاک | گروهی در اندیشه کند پاک

ز لغزش نمیکند خوان کو تهی | همه پشت بر لوو مغفر تهی

نه رای هزیمت نه روی امان | نه شرزند پائی و سپر زیان

نه دست ستیز و نه پای گریز | ستیزنده بود و مشکل ستیز

ز وحشت شده هندوست یلان — ببستی چو پیوند برگ خزان
دران دشت از یک سپردار جای — برو استخوان ریزه عمر همای
همه مرد نامرد پهلوی هم — فتادند چون زخم بر روی هم
کمان را گسسته زره یکدگر — ز تندانی پنبه مغز سر
چه گلها که از باد پیکان شگفت — چه غمها که شمشیرش از سینه رفت
چه تنها که بر خاک افتاد زار — چه جوشن که از تیر شد تار تار
دران بزم یا بر چنان پافشرد — که از خیل افغان یکی جان نبرد
زمین را دران عرصه نام و ننگ — ز افغان کشتی سینه گردید تنگ
بسختی برد لقمه زین پس فرو — که آنجا خراشیده گردد گلو
ز تنهای بر درد افغان گروه — زمین پشته شد پشته گردید کوه
ز افغان چنان خاک شد دردناک — که تا حشر افغان نخیزد ز خاک
جهان را ز افغان چنان پاک کرد — که از سینه افغان نخیزد ز درد
ز بادبر شد احوال افغان خراب — بود آفت شبنم از آفتاب
مسخر شدش ملک هندوستان — ز خس پاک گردید آن بوستان
کسی را که طالع زبون اوفتاد — کجا بهره یابد ز خیل زیاد
ولیکن نهم حصه چرخ انجم فروز — نسوزد چراغ کسی تا بروز
کس از نامداران کرا نام کرد — که خاکش نپرورد و خاکش نخورد
چه زلف کج و گیسوی [illegible] تابناک — که چون پیچ سنبل فرو شد بخاک
[illegible] — یکی را سوی تخته آورد تخت

وفانیست در طینت روزگار   بدو دل بمهرش مبند زینهار

بتاری که عهد جهان بسته است   گسستن از آن تار بگسسته است

نسازد فلک نقش ظرفی درست   که رنگ شکستن نریزد نخست

بیا ساقی آن جام مردآزمای   که دریاکشان را درآرد ز پای

بجان ده که بیهوشیم آرزوست   ز عالم فراموشیم آرزوست

۱۳

حالات قابلیت و تعلیم و تربیت شاهزاده سلیم یعنی شاه نور الدین جهانگیر ابن اکبر بادشاه و خشنودی اکبر بادشاه از وی

نگارندهٔ کلک حقیقت سرشت   که آگاه بود از خط سرنوشت

چنین پرده برداشت از روی راز   که اول درین کارگاه مجاز

بدو عقل کل جزو گیرد بدست   که قانون حکمت کند پای بست

کند آنچه ثبت است در دفترش   که افسر شود سرنوشت سرش

بتحریر سربند لوح و قلم   ز روز نخستین گشاید رقم

ز فیض ازل سربلندش کند   خرد پرور هوشمندش کند

بتعلیم اید سازدش سرفراز   ز درس ادیبش کند بی‌نیاز

درآموزدش علم و فضل و ادب   از آن پیش کاستاد گردد سبب

ولیکن برای نظام امور   بود در دل عرش و عادت ضرور

در آفاق راز نگه باشد نهان   در آن فن نماید نمودار آن

بلی گر حقیقت بود بی مجاز   ز صورت بمعنی در است باز

رسید از تقاضای لیل و نهار   چو سال زمان در دور عمرش چهار

بتعلیم شهزاده پرداختند ... ملوکانه لیکن جشن ها ساختند
ز دانش پذیران هر کشوری ... گزیدند استاد دانشوری
به نیکوترین روزی از روزگار ... نهادند لوح زرش برکنار
چنان بود قانون عرفش بدست ... که ناخوانده آمد بخواندن نشست
بخواندن پی رسم همت گماشت ... وگرنه بتعلیم حاجت نداشت
بود مردم دیده صاحب سواد ... چه حاجت بخواندن بر اوستاد
بباطن ز راز ازل باخبر ... ولیکن بظاهر در ابجد نظر
بظاهر نظر بر کتاب و رقم ... دل آگاه از راز لوح و قلم
شناسا نماید دل از آگهی ... بشاهان دهد درس ظل اللهی
بتعلیم ظاهر گرفتی ورق ... ولی خواندی از فیض باطن سبق
بدرسش چو پرداختی اوستاد ... ز لوح ضمیرش گرفتی سواد
بحسنش چنان خط نمود آشنا ... که با حلقهٔ موی زلفش دوتا
چو در خاطر آورد شوق رقم ... بگردون رسیدند لوح و قلم
ز لعل لبش گشت چون بهره‌ور ... نی خامه شد غیرت نیشکر
پی کاغذ مشقش از روی مهر ... شده آسمان مهره‌کش مهره مهر
قلم یافت از شوق مشقش خبر ... که تا هند از واسطی آمد بسر
سیاهی خطش بس دل ربود ... نگر دوده اش زآتش حسن بود
بهم روزی از خامهٔ مشکسای ... چو خط بتان شد خطش دلربای
قلم از ازل بود چون نیکبخت ... نشانیدش از کرسی خط بتخت

نمی‌کرد بر صفحهٔ کاغذش رقم — بجز حدیث تحسین حلم و عدل و کرم
فلک در کنارش نهاد آن کتاب — که اول ورق بود از آن آفتاب
خرد هر کتابی که پیشش گشود — تو گفتی که پیش از آن خوانده بود
بسطری نیفتاده بودش نظر — که می‌کرد تفسیر سطری دگر
بر اوراق درسش ز شادی رقم — ببالید بر خود چو نقشش درم
غنی گشته از علم سر تا بپا — در ابواب اشارات و بر لب شفا
چنان داده در علم و در فضل داد — که شاگرد او بود هر اوستاد
بتنگ از یک نکته با صد زبان — شده موشکاف از سخن شانه سان
ادب از ازل بود در طینتش — شد از ظاهر افزون تر زینتش نو
تمتع ز هر علم چون بر گرفت — ره خدمت شاه اکبر گرفت
چنان زیست در خدمت جد خویش — که احسنت گفتند اجداد پیش
بجز خدمت جد نبودش هوس — نبد در دلش بی رضایش نفس
رضا بود شاه از سلوکش رضا — که در امر طاعت نکردی قضا
شهنشاه میگفت در انجمن — که ای سلطان سلیم این سخن
که فرزند اقبال مند منست — نگهدار بخت بلند منست
مرا بلبل آشیان خرم است — مرا آمد گل بوستان خرم است
بود باغبان را نگه در نظر — از آن گل شود باغ باغ دگر
فلک را بدان مهر هست اعتماد — که بی جم در تواند گشاد
ز صاحب کلاهان مراد سر تتاج — همین است شائستهٔ تخت و تاج

ز عالی نژادان زرین کمر — سزاوار افسر بود این گهر

صدف را بود گرچه گوهر بسی — چنین دُر یکتا ندیده کسی

ز اختر خبر داده بسیار کس — از انها یکی آفتابست و بس

بود ابر هر چند اقبال مند — که گوهر شود پیش قدرش بلند

بود نور صبح ارچه بخشش از سحاب — فروغ دیگر باید از آفتاب

بود دولتش از چنین آشکار — چو آثار سال نکو از بهار

بود چار رکن جهانش گواه — که بر هفت کشور شود پادشاه

شد از نقد نقدم دل و دیده پر — ز دریا صدف وز صدف زاد دُر

سنم مشرق این همایون سپهر — زمین صبح طالع شد از صبح مهر

بود زادهٔ زاده ام آب روی — ز گلبن طلب گل ز گل رنگ و بوی

ندا میکند خواه تر خواه خشک — که آهو دهد نافه و نافه مشک

بود حاصل عمرم این نیکبخت — دهد میوه از شاخ و شاخ از درخت

بود مهر پدر را بسی زم حضور — پسر چشم روشن پسر زاده نور

که داند ز عالم بعدل و داد — خداوند اکبر باکبر چه داد

چو زین گفت و گو شاه گلگل شگفت — پس آنگه بشهزاده رو کرد و گفت

گر اکبر منم سعد اکبر توئی — جهانگیر با سکهٔ زر توئی

همین آرزو دارم از کردگار — که باشد ز من قرنها یادگار

نسب نامه و اوصاف شاهجهان تا صاحبقران امیر تیمور پشت نهم

نسب نامهٔ پادشاه جهان — رقم چون کنم تا بصاحبقران

شود صرف آرائش خامه‌ها — بشویند شاهان نسب نامه‌ها
بصاحبقران می‌رساند نسب — بنازد چرا آن نسب را حسب
نخستین جهانگیر بن اکبر است — ز بحر نسب اولین گوهر است ١
دوم آنکه نخل برومند بود — ظهور جلال خداوند بود ٢
شهنشاه دریا دل کامیاب — که وصفش نگنجد بچندین کتاب
نمودا بشد اگرچه صاحبقران — ازو فتح شد ملک هندوستان
بنائی که در فتح هند آن گذاشت — سر آن بنا این بگردون فراشت
چو شمشیرها زد بهندوستان — که تا شد بکام دل دوستان
برافکند بنیاد کفار را — ز خس باز پرداخت گلزار را
شد از مشربش وسعت آباد هند — بدورانش داد طرب داد هند
سپاه و رعیت ازو کامگار — بدو نیک بر رخش دولت سوار
ز پیدا و پنهان خبردار بود — چو بختش دل و دیده بیدار بود
بعهدش قوی بود بازوی ملک — بشمشیر جیبت بپرداخت روی ملک
زبس بر خلایق درم ریخته — ز انعامش انعام نگسیخته
بعهدش ندادی کسی از غم خبر — طرب می‌سرشتی چو چشم از باغ تر
ز دلها چنان داشت تنگی کنار — که چون غنچه پروردی بسر نوبهار
بنای طرب سخت بنیاد بود — دل غم هم از بیغمی شاد بود
فلک خوان روزی چنان پهن داشت — که گشتی از یکدگر شام و چاشت
روانش ز شادی جهان شاد باد — که شد ملک و نعمت بعهدش زیاد

سوم پادشاه فلک بارگاه
همایون شهنشاه گیتی پناه

ز صبح ازل تا به مهر سپهر
بود آفتاب چهارم سپهر

چو بی فقر و شاهی نبودش بسر
کلاه نمد داشت با تاج زر

چو با زهد و مردی سروکار داشت
بهم سبحه و تیغ را یار داشت

ز نخجیر بگرفته از هر چه هست
بجز خرقه و تیغ چیزی بدست

ز یمن دولت شه دو تختی نکوست
یکی تخت زر دیگری تخت پوست

کنم شرح گر حال آن پادشاه
ورقهای گنبد بدست سال و ماه

ز مردانگی‌های آن شهسوار
نشاید یکی گفت از صد هزار

من این قصه را مختصر میکنم
ز یکسو نهم از حرف سر میکنم

شهنشاه پنجم عمر شیخ بود
که گوی سعادت ز گردون ربود

ششم بو سعید آن هژبر دلیر
که سرپنجه‌اش صید میکرد شیر

سرافراز شد تارم هفتمین
ز سلطان محمد نگهدار دین

فرازنده مه سپهر آنکه هست
که هشتم فلک تخت میران شهست

عیار سخن را کنم دهدهی
بمدح نهم عرش شاهنشهی

فلک قدر تیمور صاحب قران
که بودش مسخر گران تا کران

بحق پادشاه زمین و زمن
گل گلشن آرای این نه چمن

نه آبای علوی صغار و کبار
بفرزندیش داشتند افتخار

قوی بختیش تا سکندر یکی
جهانرا گرفتند ازان هر یکی

ضمیرش چه حاجت بآئینه داشت
ولی به ز آئینه در سینه داشت

شتابی بفتح جهان داشتی | که پیش از علم تیغ برداشتی
دم صبح را تیغ وقت مصاف | علم کرده بیرون تیغ از غلاف
نیفتاده عزمش سپاهش بپا نشسته | بفتح جهان تخت خورشید داشت
بهر جا که لشکر پرش پی نمود | در اول قلم بر جهان رفته بود
بتدبیر صاحب دلش طاق بود | همه عزم تسخیر آفاق بود
جهان را مسخر بتدبیر کرد | چو تدبیر انشای تقدیر کرد
بتسخیر ملکی نمودی چو رای | توجه از او بود و فتح از خدای
ز تنها همین روم و چین را گرفت | بشمشیر روی زمین را گرفت
ز سرحد چین تا برومش تمام | چو سطح نگین بود در زیر نام
خط چون افق گرد عالم کشید | چنین کشور خویش را عرض دید
بهر سو که میکرد عزم سفر | جلو بود پیشرو فتح و ظفر
اگر آمد از دشت قبچاق گرد | بگوید که با خصمش خوان چه کرد
چنان کارزاری شدش در هرات | کزان رستم زابلی ماند مات
چو لشکر سوی روم از ایران کشید | چها کرد با او لدرم بایزید
ز مشرق بگرد مغرب شتافت | جز او فتح عراق از مخالف نیافت
بگردون ز اقبال پهلو زدی | بجا کردش چرخ زانو زدی
ز توفیق خیلش صدا نبوده داشت | ز تیغش ظفر پشت برکوه داشت
بشیران بزمش ز گفت و شنود | بجز حرف شمشیر حرفی نبود
دم تیغ و بخشش بهم ساختند | جهان را ز دشمن بپرداختند

زگردون تن اهل بغی و فساد / چه نیفتا خانها رفت تیغش بباد
نمیشد دمی وز خلا و ملا / ز شمشیر چون تیشه وستخش جدا
نکو بود با مرد صاحب هنر / که در جوهر از تیغ دادی خبر
زبان هما ول نمیکرد شاد / پرش گر نمیداد از تیغ باد
نمیکرد در سایهٔ بید جائی / نمیشد گر از برگ خنجر نمائی
نیازش بمحراب بودی ازان / که دادیش محراب ابرو از کمان
گر از شکل پیکان ندادی خبر / سوی غنچه هرگز نکردی نظر
پی ثبت نامش دران نُه کتاب / عطارد کند حل زر آفتاب
نسب نامهٔ آن خداوندگار / رقم بود بر تیغ گوهر نگار
چنین دید رای بزرگان صواب / زبهر شگون اول این کتاب
بنظم آرم از حال صاحبقران / ز نثر ظفرنامه یک داستان

١٥ اخلاق حسنه و شجاعت شاهجهان و شکار شیرافگنی آن رستم پنجم جلوس جهانگیر

شکار افگن عرصهٔ راستان / چنین میکند صید این داستان
که بیگفت استاد نیکو نژاد / که استاد پیشینه بودش بیاد
دو صید است بر پادشاهان بجل / یکی صید وحشی یکی صید دل
عزیمت چو از دل رباید قرار / چه عزم است خوشتر ز عزم شکار
دهد صید کردن ز نصرت خبر / شکار است سر مشق فتح و ظفر
بهنگامهٔ عزم چهره افروختن / چه باشد به از صید اندوختن

دهد یاد هر صید افگندنی / که در رزمگه بسته گردنی

ازان صید شیران بود دلپذیر / که بر شیر مردان شود شیرگیر

چو عادت شود صید انداختن / توان جامه از پوستش ساختن

دلیری که سر پنجه زد با پلنگ / نیندیشد از جنگ شیران گلنگ

دلیر است صیاد طبعش دلیر / که روبه بود صید صیاد شیر

دل از قید صیاد آزاد نیست / که گوید ز شیری که صیاد نیست

ز عشرت بگیتی کسی دید کام / که افگنده رعنا غزالی بدام

دلیران ندارند عار از شکار / بود شیر را صید کردن شکار

چو شاهین پی صید گردد مدام / کند بر سر دست شاهان مقام

ز دل می برد صبر شوق شکار / بود لذتش بار با وصل یار

بزلف بتان خون دلها بحل / که دارد سری از پی صید دل

چنین داد گوینده ام آگهی / که بود آگه از صید شاهنشهی

پس از پنجسال تمام از جلوس / که بود اکبرآباد چون نوعروس

جهانگیر شاهنشه کامگار / که بود از جهان سروران یادگار

هوای شکارش بدل راه یافت / پی صید کردن بهاری شتافت

چه باری بخوبی بهشت برین / ز آهو و ز وحشت صحرای چین

ازان آهوان وحشت معمور باد / که از چشم شان چشم بد دور باد

چو شهر نکویان دران بوم و بر / خرامان ز هر سو غزالی دگر

شهنشه طرب بر طرب میفزود / بآن شغل یکچند مشغول بود

مناسب ز هر شغل بیگاه و گاه — بعید است مشغولی پادشاه

شب و روز سرگرم صید داشت — پی صید بر پای دل قید داشت

ز خون ریز آهوی چابک و چنگی — فرو بست شد صحن گلشن را پا بگل

رسانید ناگاه از آن بوم و بر — یکی از قراولان شه را خبر

که شیری است خفته درین صیدگاه — که از دیدنش خون چکد از نگاه

شهنشاه را ذوق آن صید شد — ز صید دگر فارغ از قید شد

کند مرد را صید شیران دلیر — دلیرانه میکرد از آن صید شیر

سوی صید شد همره چند خاص — که از قید هستیش سازد خلاص

رفیق پدر بود شاه جهان — به دهر او بود با هم قران

چو زان آمدن شیر را شد خبر — کشید از غضب ناله از جگر

شهنشاه از اسپ آمد فرود — چو خورشید تابان ز چرخ کبود

تفنگش تفنگی چنان راست کرد — که با مهره انگیزد از مار گرد

گرفتم شود چیره با شیر مار — کجا شیر برگردد از کارزار

نترسید از آن اژدهای تفنگ — شد از حمله شیر آن عرصه تنگ

بران آتشین دم دران دار و گیر — شهنشاه در وی راند آتش سه تیر

ز تیر نخستین نبودش خبر — دو دیگر فتادش ولی بی اثر

روان شیر بجست از جای خویش — بخشمی که البرز جستی ز پیش

ز غیرت شهنشاه والا مقام — سوی شیر شد پیشتر چند گام

تفنگ بسر دوش خاصی نهاد — بران آتشین گشت زخمش نهاد

چنان صید شد سوی صیاد چست / که شد تیر آخر چو تیر نخست

الی رائطی بود چوبی بدست / دو دستی زدش بر سر شیر مست

چو زد بر سر شیر چوب درشت / بسر پنجه افکند شیرش به پشت

زدن دستها طعمه شیر کرد / کز آسیب ماند جهانگیر فرد

ز بازیچه چرخ پر مکر و فن / شد آن شیر را لقمه بیست تن

نگردید ازان طعمه خرسند شیر / بسوی جهانگیر آمد دلیر

یکی دست را آن یل زورمند / کشید از دهان و بدستش فگند

که جز شیر مرد تهور پرست / بکند طوق در گردن شیر دست

ازان دست صیاد مقبل بود / که بر دوش شیران حمائل بود

دران وقت چون دید شاه جهان / که صیاد را صید شد بی امان

چنان دید بر شیر از خشم شاه / که در دیده شیر شد خون نگاه

بناوک ز شمشیر دادش خبر / نکرد آن خبر شیر را چون اثر

کشید آن پلارک بخشم از نیام / که هر صید را جوهرش بود رام

ز غیرت بشمشیر تا دست برد / دم تیغش از خون شیر آب خورد

چنان شیر را زد بشمشیر قهر / که از پیکرش جای خود رفت زهر

به تیغ دو دم شاه والاجناب / اسد را جدا کرد از آفتاب

در اثنای شمشیر انداختن / عجیب است نقشی چنین باختن

کری ز رحمت مساعد آن دلیر / خورد تیغ بر چهره پشت شیر

ز اندازش آن شعله پهلو نبود / بدستی که در گردن شیر بود

چو برق پلارک شدش کارساز — بآن بیشه کزان جست بگشت باز

ز شرم و حیای شاه اقبالمند — نمیخواست آن راز گردد بلند

بدش گشتن شیر و افعی نداشت — بخفاش همت ازان برگماشت

یکی گفت از اهل گیتی پناه — که از خون نه شسته است روی تیغ شاه

هنوزش ز خون رنگ بی بهره است — ز زنگار خون تیغ بی بهره است

چه تیغ اژدهای فنا را نفس — غلافش ز خون گو چه کام عسس

شهنشاه تیغش کشید از نیام — دم اژدهای جدا شد ز کام

چو بر تیغ پرخون فتادش نگاه — هزار آفرین گفت بر دست شاه

ز تحسین بگردون سرافراختش — با شفقات شاهانه بنواختش

پی مشق شاهنشهی چرخ پیر — جوان را چنین میکند شیرگیر

جهان پادشاهی ز شاهی نکوست — که تیغش کند فرق دشمن دو پوست

جشن کدخدائی شاهجهان با دختر آصف خان در سال هفتم جلوس جهانگیر سنه ۱۰۱۵ هجری

١٦

کواکب شناس سپهر مراد — که بودش قران مه و مهر یاد

با بنای هر کشور و هر دیار — نصیحت چنین کرد فرزانه وار

که تا هست آثار چرخ اثیر — ندارد کس از کدخدائی گزیر

ندارد کس از کدخدائی بسر — که بی سنت شرع خیر البشر

ز پیوند جستن نباشد علاج — مدار فلک هم بود بر نتاج

اثر باید از کس درین بوم و بر — که باشد عبث تا نگیرد اثر
سزد پادشه بے همسری در سرائے — کرا فرد بودن سزد جز خدائے
ز یکتا شدن گو مزن لاف کس — یکی در دو عالم خدا هست و بس
سرای پسر اوار ویران نماست — ز جفتی بانوی خانه بے کدخداست
چه خامه کے دست دادی بهم — نبودے اگر جفت پائے قلم
نگردی اگر جفت باهم دو کف — ز گوهر تهی دست بودے صدف
کهن از دوتا هست چرخ کبود — چو یکتا شود یکسله رشته زود
نه اول بود خوب یکتا گهر — چو همتاش یابی بود خوب تر
ازان رو دو ابرو بجستند طاق — که خفتند در زیر این نه رواق
خرد را رسد امتیاز از دو چیز — دوتا چون یکی شد برافتد تمیز
فلک بے دو پیکر بود ناتمام — که دوران بسر بوده تنها مدام
چو مادر نباشد پسر از کجاست — صدف گر نباشد گهر از کجاست
یکی بهر صحبت بود اندکی — دو باید که گفت و شنود یکی
ترازو دو سر گر نگردی عیان — سبک را که میکرد فرق از گران

. . . .

بود گرچه صورت یکی در نظر — ز زلف دوتا دل کشد بیشتر
نباشد ز پیوند کس را گزیر — بتخصیص شاهان آفاق گیر
جهان باشد از نسل شاهان بپای — ز دولت نشیند خانه بے کدخدائے
بود نسل در کار بهر اثر — ز شاهان بود لیک دیگر اثر

چه به زانکه دریا چو گردد سراب | بجا ماندش درهای خوشاب
برای اثر حجت آیین بود | دعا خاص از بهر آمین بود
نزاید گر از صبحدم آفتاب | کسی روز روشن نه بیند بخواب
گذارنده این مبارک پیام | چنین میدهد ربط نظم کلام
که روزی جهانگیر فرخنده فال | چو رفت از جلوس مبارک دو سال
بخاطر رسانیده گیتی پناه | که همخوابه خواهد از بهر شاه
پی وصلت آن بلند آفتاب | چنین دید رای منیرش صواب
که مستوره خان آصف صفات | شود همسر شاه فرخنده ذات
بآصف چو پیوند شد قرار | یکی شد بهم بحر با چشمه سار
زهی بخت آن خان دولت قرین | که پیوند جوید بشاه چنین
دران دوره مانند شرف جاودان | که تابد برد آفتاب چنان
باین نسبت از شاه اقبالمند | بدولت همین دوله شد سربلند
چو نسبت گزیند صدف با سحاب | سرافراز گردد بدر خوشاب
زهجرت فزون پانزده بد هزار (۱۰۱۵ هجری) | شدش نامزد آن در شاهوار
چو بگذشت ازو پنج سال دگر (۱۰۲۰ هجری) | متقارن شدند آن دو یکتا گهر
بجشن عروسی چو پرداختند | طرب را بگردون سرافراختند
جهان ساخت از بهر بلقیس عهد | براه حریم سلیمان عهد
باطراف مهدش ز بس ریخت در | ز گوهر جهان چون صدف گشت پر
چنان پهن گردید بوی بخور | کز ان بهره ور گشت گیسوی حور

ز بس گشت کوی زمین عطرگیر — شد از بوی خوش خاک مشک و عبیر

ز چشم زمین شسته شد گرد خواب — ز بس ریخت سقا بر و بش گلاب

فلک پایه مهد علیا گرفت — ازان خدمتش کار بالا گرفت

پس انگاه آن مهد مهر اختصاص — رسانیده شد تا حرمگاه خاص

ز دیبا و زربفت آیینه دار — در و بام گردید صورت نگار

سراپرده از اوج گردون گذشت — گل فرش از عرض هامون گذشت

شد از لعل و یاقوت آفاق پر — ز گوهر جهان گشت دریای در

بزینت جهان را بیاراستند — گهر بیش از و تیغ کان خواستند

پی زیب آن مجلس آمد برون — ز کان لعل زاندازهٔ کان فزون

پرستار بر خوان زر زر نهاد — ز اندیشهٔ دست همت زیاد

رسانید دهر از پی جشن شاه — ز ماهی نوای طرب تا بماه

می عیش را جام لبریز شد — زمین و زمان عشرت آمیز شد

ز بس روزنی چون نی از انبساط — برآورد سر سوت عیش و نشاط

فلک کرد آهنگ خنیاگری — ز آمیزش زهره با مشتری

سعادت ز دیوار و در شد پدید — قرانی چنان هیچ دوران ندید

فلک تا بمیدان فگندست گوی — ندیدست ایام آن طور طوی

سزد گر ز اولاد صاحبقران — بنازند شاهان بجشن چنان

چو گردند با هم قران مهر و ماه — بیفزود عشرت جهانگیر شاه

دلش زان قران گشت با خلق جفت — ز تهنیت رنگ نو گل شگفت

بعیش و طرب باغبان خوش نشست — که باهم گل و یاسمین دسته بست
چو بیند گل و لاله را تر دماغ — دل باغبان بشگفد باغ باغ
دماغ چمن تازه گردید و تر — ز جوش گل و لاله با یکدگر
ز هر برگ گلبن بهارے دمید — که باهم قران گل و غنچه دید
شگفتند و بد دولت چرا صبحگاه — که با آفتابش قران کرد ماه
لب بحر از خنده سرشار شد — که با گوهرش گوهری یار شد
شود جوهری را مهارت پدید — چو در رشته گوهر موافق کشید
ز وے جوش سالار خوان دم بدم — ز آمیزش شیر و شکر بهم
خداوند را ابر لب شکر گفت — که با گوهرش گوهرے گشت جفت
فلک را نگردد چرا طبع شاد — که باهم مه و مهر را ربط داد
نشستند بهر طرب مشتری — به بیت الشرف زهره و مشتری
مه و مهر با یکدگر ساختند — ز ایام شب را بر انداختند
بنسبت مه و مهر یکتا شدند — سلیمان و بلقیس یکجا شدند
در آمد باغوش ماه آفتاب — سلیمان ز بلقیس شد کامیاب
نشستند باهم دو آرام دل — گرفتند از یکدگر کام دل
دو سیاره کردند باهم قران — موافق بهم از ازل اقتران
همانا که مانند موم و عسل — بهم الفت داشتند از ازل
دو جسم و یک نخست از کتاب قدم — بهم ربط شان چون دو مصرع اهم
نشستند باهم دو فرخنده رائے — به شهباز هم آشیان شد همائے

بدمسازی شاهِ والا مکان — رسید آیت رحمتی ز آسمان

بپاکیزگی اصل و فرعش ثمر — بود زادهٔ ابر رحمت گهر

فرشته خصالے زبیده نخے — بباغ ورع سرو گلشن گلشنے

زیزدان بعصمت سرافراز بود — بخلق از همه خلق ممتاز بود

کسے گر نشانے بپرسید از گناه — گرفتے خط عفوش از بادشاه

زبانِ خوشش بود گاهِ بیان — کلید درِ عفو شاه جهان

بر شاه دین هرکرا کرد یاد — بجز خیرخواهی نبودش مراد

نگفتی بر شاهِ کشورگشائے — بجز حرف نیکی بخلق خدائے

بنیکی مثل بود آن نیک خوے — بنیکوئی و بد برسرشت نکوے

زیزدان نمی‌جست بیگاه و گاه — بغیر از رضامندی پادشاه

شهنشه بسے زو رضامند بود — بوصلش ز هر چیز خرسند بود

بفرمان بری بود تا دیرگاه — پرستندهٔ حق پرستار شاه

دلش با خدا و خداوند بود — زگیتی باین هر دو خرسند بود

بخیرات در بخششش بے نظیر — ز دو گیتی نمودے بچشمش حقیر

حیا و ادب را بهم یار داشت — باین هر دو دایم سروکار داشت

بصلب پدر عصمتش رو نمود — که چون غنچه تا زاده درپرده بود

بعفت گرو برده در روزگار — ز عصمت پناهان پرهیزگار

بود سیرت از صورتش چشم داشت — که نقاش در پرده نقشش نگاشت

که دارد بآن شرم مستوره یاد — که چون غنچه در پردهٔ شرم زاد

ندیده بآن سیرت و نام و ننگ — فرشته فضای سپهر دو رنگ
چنان طینتش عصمت آمیز بود — که چون نورش از سایه پرهیز بود
تسلی بعصمت دل از زینتش — سرشته بآب حیا طینتش
نبودش باشک صدف احتیاج — بود نزد عفت گهر بی رواج
عروسی که عصمت بود زیورش — ز گوهر چه منت بود بر سرش
دلش بر حقیقت تنیده وخته — وفا جامه بر قد دلش دوخته
نشد دست زشتی کشش پیرهن — چو گل بود پیراهنش جزو تن
نبود آشنا سایهٔ اش بر زمین — همین است معراج عصمت متین
ز بس بود از سرمه چشمش خجل — خیال غزالش گذشتی بدل
بچشمش ز سر جهان هیچ چیز — بغیر از حیا در نیامد عزیز
چو بر خط قرآن فکندی نظر — نکردی بجز آیات عصمت زبر
بآب حمیت سرشته گلش — پرستندهٔ حق پرستی دلش
بسیرت ز سیرت در آن طاق بود — باقبال بانوی آفاق بود
نکردی ز شرم و حیا سال و ماه — در آئینه و آب عکسش نگاه
نهالی ز باغ حیا خاسته — سراپایش از عفت آراسته
چنان بود پرهیزش از آفتاب — که روزش نه آمدی شب بخواب
چو نرگس بسی شرم در پیش داشت — اگر عصمتی داشت با خویش داشت
نمیکرد چون مردم دیده خواب — نمیگشت تا هفت پرده حجاب
بشوقش هفت عضو بدن در سجود — ز هر هفت راضی باین هفت بود

چو برگ گلش از صبا پر نقاب | که در پرده از پرده بودش حجاب

چو شمعے که فانوس سازد وطن | تن از پیرہن دوزد و وز پیرہن

ز پنہان نگاری و از عفتش | بشاہ جہان درگرفت الفتش

بود تا که این سبز طارم بپاے | نگہدار شان باد از بد خداے

زمین تا بود فرش سقف آسمان | جہان را سعادت بود زین قران

ز پیوند تا میوهٔ تر خورند | ز عمر این بلند اختران برخورند

عطائے جہانگیر خطاب بادشاہی بہ شاہجہان فرستادن اورا براے فتوحات ممالک دکن و بعد فتوحات اورا بر تخت شاہی نشاندن در سنہ ۲۵ ہجری

ز ہر سو چو از شورش بد سگال | بملک دکن راه برد اختلال

ز ہر گوشه سر کرد سیلاب زور | ز شورش دکن گشت دریاے شور

بسے قلعه از دست شد زان دیار | که احمدنگر بود ازان یک حصار

جہانگیر این قصه را چون شنید | ز راے صوابش بجائے رسید

که ملک دکن یکسر از دست رفت | چو صیدے که از صیدگه جست رفت

بکفے خاک سردار را زان دیار | نماند بدست در قبضهٔ اقتدار

مہم دکن کار پرویز نیست | بیجا را کسی تا خنش تیز نیست

اگر تیغ اہل دکن تیز شد | ز بی جوہریہاے پرویز شد

بلشکر دکن باید افتاد زود | وگرنه ازان پس تاسف چه سود

مہمات را تا چو شد ساخته | دران ملک شد کار پرداخته

دیار دکن را کران تا کران | کند فتح اقبال صاحبقران

مگر بود تیغش جهید از نیام | که این کار یابد بآن انصرام

قوی داشتن دل به تیغ نکوست | که بازوی دل کارفرمای اوست

بآیین فال خوش چون دلش داد راه | سفر زد چنین کرد گیتی پناه

که صاحبقران زمین و زمن | بدولت نهد رو بملک دکن

چو اشکال آن کار معلوم بود | بدینگونه رایش عزیمت نمود

که خود هم بماندن نماند گرد | نه پیچید عنان باز تا ماند و

فزون پنج بر بیست بعد از هزار | عزیمت بصوب دکن شد قرار

منجم که با اخترش کار بود | چنان ساعتی خوش سفر زد نمود

که آغاز ایام تا آن زمان | ندیده چنان ساعتی آسمان

بهنگام رخصت بفضل اله | بشاهی مخاطب شد از پادشاه

ز شاهی خداداده بودش خبر | بحکم خدا شاه خواندش پدر

بغیر از جهانگیر شهزاده فال | ز آغاز کار جهان تا بحال

که بود از سلاطین مالک رقاب | که بخشد بفرزند شاهی خطاب

چو سوی دکن وقت رخصت رسید | شهنشاه را صبح احسان دمید

ز لطف شهنشاه گیتی پناه | سفر زد باکرامها گشت شاه

که نتوان از آنها یکی گفت باز | که نتوان شمردش بسال دراز

باکرامها شاه شد سرفراز | کز آنها نشاید یکی گفت باز

ز منصب فزونی بجایی رسید | که در رشتهٔ نظم نتوان کشید

یکی چار تب مرحمت شد نخست | که در چار تا بیشش کس را نخست

زاسپان دو اسپ مرصع یراق
یکے از بخارا دگر از عراق

ز اسپان دہ صد صرصر تنگ خرام
مرصع بدر زین شان تا لجام

کشیدند از مادہ و نر دو فیل
چو ہم دوان دجلہ و رود نیل

شہنشاہ گفتا کہ آرند پیش
جواہر چو انہا ز اندازہ بیش

چہ خوان آسمانہا ز سیارہ پر
برانہا ز حد بیشتر عقد در

کزان عقدہا ہرچہ آید پسند
تصرف کند شاہ اقبالمند

بآب گہر شاہ ازان شست دست
ولے بر جگر گوشۂ کان نہ بست

ازان عقدہا شاہ اقبالمند
کہ ہمت چو اقبال بودش بلند

نظر بر کم و بیش قیمت نکرد
ازانجملہ برداشت یک عقد فرد

یکے عقد گوہر تصرف نمود
کہ لعل و زمرد دران نیز بود

ازان سر بآن عقدش آمد فرود
کہ عرش آشیانے پسندہ بود

جہانگیر را زان خوش آمد بسے
کہ ناید چنین کار از ہر کسے

ز گوہر بران عقد گوہر فزود
کہ از گردن خود برآوردہ بود

برائے شرف ہر دو را بر گرفت
کم خوان پر لعل و گوہر گرفت

ز خاصان درگاہ گیتی پناہ
گروہے کہ بودند ہمراہ شاہ

ز احسان شاہنشہ بذل کیش
رسیدند ہر یک بمقصود خویش

بفرمود خاقان والا مقام
بعمال دیوانیان نظام

کہ جاگیر پرویز را سر بسر
مقرر نمایند جائے دگر

بفرمان خاقان مالک رقاب
رقم شد بخان جہان خطاب

که پرویز را آن مهابت شعار
کند روز چون ابهنی زان دیار

چو یاوے که بیرون رود از چمن
کند رو بجا گیه خویش از دکن

باقبال شاه ظفر انتساب
روان گشت فتح و ظفر در رکاب

قضا را سپه آمد آنجا فرود
که سرحد ترانا امر سنگ بود

ز حسن عقیدت که با شاه داشت
همه تن شده چشم بر راه داشت

قدیم در ره سجده بوسی نهاد
حق نعمت سابق از کف نداد

ز شه بیش ازان لطف ها دیده بود
پے شکر آن در اطاعت فزود

بقصد زمین بوس صاحبقران
بصد شوق از جائے خود شد روان

خبر چون بدرگاه والا رسید
که از راه اخلاص ترانا رسید

چو شه کرده بود اولش سرفراز
در افزائش پایه اش بود باز

بفرمود تا کبرناجیت زود
که از راجه ها عزتش بیش بود

باعزاز امر سنگ را در زمان
رساند بدرگاه صاحبقران

بامنول چون شاه والا رسید
بهمراهی راجه ترانا رسید

بصد خاکساری و عجز و نیاز
بپا بوسی شاه شد سرافراز

چو تسلیم و کرنش بآخر رسید
برسم کهان پیشکش ها کشید

در لطف شاهی برو باز شد
بتشریف لایق سرافراز شد

چو شد قدرش از پائے بوسی بلند
مرخص شد از شاه اقبالمند

پسرزاده اش بادو پانصد سوار
بماندند در خیل نصرت شعار

بفرمود پس شاه والا جناب
که بجر سنهر خان افضل خطاب

بهمراهی راجهٔ نیکنام | که شد بکرماجیت مشهور عام

بکام ارادت کند طی طریق | شود بکرماجیت با او رفیق

سوی خلیل خان دکن رو نهند | خبرها ز وعده وعیدش دهند

نشان را همین بود مضمون تمام | ز انجام تا ابتدای کلام

که باید ز ملک دکن واگذاشت | بما آنچه عرش آشیان پیش داشت

سر خود چو بر خط فرمان نهند | ز آسیب شمشیر شه وارهند

وگرنه کشم تیغ کین از نیام | بسوزم تر و خشک تا ترا تمام

سپاهی فرستم ببالای کات | که گردد ز نظارهٔ اش چرخ مات

کنم تنگ تازی ز خاک دکن | شود از عزیزی بتاج پتن

وراز کردهٔ خویشتن ناامید | سیاه شید از ظلمت من ناامید

وکیلان چو رفتند سوی دکن | روان شد ز پی شاه لشکر شکن

چو خیل ظفر از پی عربده | گذشتند از آب در نربده

بطی منازل شه کامگار | بشغلی نپرداخت غیر از شکار

قضا را در ینوقت نوروز شد | جهان صاحب بخت فیروز شد

به برج حمل کرد جا آفتاب | فکندند از چهره گلها نقاب

سر نافه باد صبا باز کرد | حوالی چمن از نو آغاز کرد

ز جوشیدن لاله و یاسمین | چو یکپارهٔ گل گشت روی زمین

چو آگاه شد خان عادل ز کار | که آمد نشان از شه کامگار

برای نشان و وکیلان شاه | فرا پیش آمد دو فرسنگ راه

بسوی نشان شه بحر و بر
برآورد از شوق چون شیر سر

چو سر کرد از روی افکندگی
بتسلیم و کورنش رو بندگی

نشان را ببوسید و بر سر نهاد
همای شرف بوسش پر گشاد

بهر زد نشان گران تا کران
نشان وار شد در میان سران

میان سران شد ازان سرفراز
ز دولت نشان یافت زان روز باز

بجای اتاقه زدش بر کلاه
بها سود در سایهٔ دست شاه

به نیروی اقبال صاحبقران
شرف یافت آخر ز دولت نشان

دم فتنه از پای تیغ آن رهد
که بر خط فرمان چنین سر نهد

شده سرکشان دکن عذرخواه
ز تقصیر پیشین وکیلان شاه

کز آمد گر از ما بدی در وجود
تلافیش خواهیم اطاعت نمود

چه می آید از ما بجز افکندگی
نه پیچیم دیگر سر از بندگی

نه پیچد بدرگاه اسکندری
چو قاصد سراپا ز فرمانبری

ز فرمان شاه جهان آگهیم
اطاعت گزاران پیشکش بسیهیم

دیاری که اکبر شه از ما گرفت
نوابیم از شاه جهان وا گرفت

ز هر جا که ما غارتی داشتیم
ازان غارتی دست بر داشتیم

نداریم ما طاقت سرکشی
ز فاکستر آید کجا آتشی

کی از کف گذاریم دامان شاه
سر ما و پای غلامان شاه

وکیلان آنچه از جانب شاه گفت
بسمع رضا خان عادل شنفت

وکیلان شه را بعزت نشاند
بر ایشان زر و سیم و گوهر فشاند

زبس با مروجی با وکیلان شاه — چنان کرد خان عدالت پناه
که خلق جهان سالهای دراز — ز مهمان نوازیش گویند باز
بر ایشان در مهربانی گشاد — فزون زانچه مقدور او بود داد
بدرگاه شاهنشه تخت و تاج — قبول اطاعت نمود و خراج
صبا بی چراغی که تف کند — که در ملک شاهی تصرف کند
هراسند از نسیم صاحبقران — بتشبیه خوشبو داد پیغام خان
کز احمدنگر دست بردار زود — وگرنه بر آتش بسوزی چو عود
بحجاب شاه زمین و زمن — مقرر چنین شد ز اهل دکن
که از ملک شاهی بدارند دست — سپارند هر قلعه را که هست
خصوصاً از احمدنگر پا کشند — بجای دگر رخت از اینجا کشند
ببین گوبران طعمه روبه دلیر — که افتاده روزی بران چشم شیر
اطاعت چو شد عذر تقصیر پیش — بعزت بمانند بر جای خویش
وکیلان خان فلک احتشام — نوشتند حال دکن را تمام
چو از عرضه خان افضل خطاب — خبردار شد شاه والا جناب
که ملک دکن فتح گردید باز — بفرمود تا شادیانه نواز
بگردون رسانند صدای طرب — چه وقتست ازین به برای طرب
بسوی پدر عرضه کرد شاه — که ای پادشاه فلک بارگاه
طلسم دکن باز از نو شکست — دگر باره آن ملک آمد بدست
ندارند اهل دکن سرکشی — چو نخلی که از بیخ و بن برکشی

دکن شد بکام دل دوستان — دکن پایمال شد ز هندوستان

رسید این خبر چون بگیتی پناه — هزار آفرین گفت بر سعی شاه

ازین مژده اش طبع چون گل شگفت — ببین در میان شگفتن چه گفت

که این کار بس بود مشکل نما — چه آسان شد از بخت فرزند ما

جز اقبال شاه فلک احتشام — نیاید برون تیغ کس از نیام

ز بس بود اقبال شاهی بلند — شد آوازه چند انکه خواهی بلند

عروس ظفر بی لقب انتکار — نشد جبر نباید پدر در دکار

جز اقبال زیبنده تخت و تاج — که گیرد به پیغام ملک و خراج

کهن گر بود باده جامی بس است — ز دولت بنصرت پیامی بس است

کسی کش بسر دولتست از قدیم — نهد کی بمیدان او رو غنیم

چه حاجت پی فتح رنج سپاه — بود تیغ مکتوب تهدید شاه

شود سهل از اقبال هر کار سخت — چه مشکل که آسان برآید ز بخت

دیاری که از دست وی رفته بود — بدست آمد امروز آسان و زود

گروهی که از کید دم میزدند — بخود حرف از عجب کم میزدند

ز اقبال آن گوهر تخت و تاج — بگردن گرفتند از عجز باج

مبشر چو این مژدگانی رساند — بشارت بنوعی که دانی رساند

گرفت از شهنشاه مالک رقاب — بجلدوی آن پیغامی خطاب

شهنشه برحمت فکندش براه — فرستاد لعلی هزار ارشاه

زهی آتشین لعل افروخته — که یاقوت را آتشین سوخته

فروزنده لعلی که از عکس وی / نموده فلک شیشهٔ پر ز می
فروغش کند چشم پر رود باد / همه وام خورشید را باز داد
بخورشید در لعل کان ور امان / خطوط شعاعش رگهای کان
فتد در خزان پرتوش گر بباغ / گل و لاله را بر فروزد چراغ
گرش چرخ چارم به بیند بخواب / شود فارغ از منت آفتاب
زعکسش بمجلس اگر جا دهی / شود پر ز می لعل جام تهی
برد دیده مخمور اگر دوخته / رخ از بادهٔ لعلی افروخته
ندارد چنان گوهری یاد کان / بقیمت گران تر ز لعل بتان
مرصع شود گر بآن لعل تخت / ز آبش بکشتی برد بخت رخت
ندیده بخواب آفتاب این فروغ / بود در نظر هر دو شمس دروغ
بود قطرهٔ آب گوئی ز تاب / بلی از تجلی شود سنگ آب
بوصفش کنم تر زبانی چو مست / چکد خون می لعل آب از دهن
عنان سخن گر بوصفش دهی / شود بحر فکرت ز گوهر تهی
برد در بدخشان زند آفتاب / که پرورد سنگش بآب و تاب
کنم وصف آن لعل را گر تمام / نیفتد ز ترتیب نظم کلام
همان به که چون خامهٔ راستان / عنان تاب گردم سوی داستان
چو خان دکن پیشکش ساز کرد / در عجز و افتادگی باز کرد
در آن پیشکش بود پنجاه فیل / ببستی فزون هر یک از رود نیل
جز این فیلها را در آن انجمن / دو باره سه لک روپیه شد ثمن

سه زان با پیل و هفت بهره شده — بقیمت دو نصف پیرایه شده

عراقی نژادان صرصر نهاد — ز پنجه شمارش نه کم نه زیاد

ز زر و فیل و اسپ صبا تک تمام — شد ارز بهایش پانزده لک تمام

چو ترتیب رجعت نمودند ساز — یکی راجه مر گفت از روی راز

که شخصی یکی لعل دارد خوشاب — که مثلش ندیده بدخشان بخواب

چو لعل آفتاب درخشنده — بچشم جهان نور بخشنده

نه از جنس بود گرچه گوهر بسی — ندیده از آن لعل بهتر کسی

ز نظاره اش چشم اختر پر آب — فروغش کند ذره آفتاب

چو خورشید رنگش برافروخته — بداغ جگر لاله را سوخته

جز آن لعل سیراب در روزگار — ندیده کسی اخگری آبدار

ز عکسش کف جوهری در رضا — ز رنگینیش پنجه مرجان نما

نباید نظر با فروغش چراغ — بشب چون سیاهی بیفکنده داغ

اگر آب و تاب آن بود در حساب — نه گل آب دارد نه خورشید تاب

چه پرسی از آن شمع فانوس کان — که روشن بود از فروغش جهان

چه چیزست ز سنگی باین آب رنگ — اگر پاره دلها بر آید ز سنگ

کسی را که آن سنگ آید بدست — تواند دل بحر و کان را شکست

چو خون خورده دست و پا سوخته — که در سنگ مهر آتش افروخته

رگ کان مگر کوچه تنج بود — که زان آفتاب چنین رخ نمود

اندوخته این مهر رخشان بلند — بلند است سمت بدخشان بلند

بهر ار چه پرورده مهرش لکان کنون شعبده را دور ننگش بجان

مشخص شده پیش نزدیک و دور دو لک روپیه قیمتش بیقصور

صفتهای آن لعل افزون ز حد چو شد نگرباجیت را گوش زد

بگفت آن گهر را نجیبان بیحرم بشد در خورِ بوِ زبان بیحرم

چنین گوهرے شاه را درخورست که چون شاه شایسته افسرست

فرستاد دو لک روانرا گرفت تو گفتی ز شادی جهانرا گرفت

وکیلان خان و وکیلان شاه فتادند با پیشکشها براه

رسولان شاهی بصد فر و ناز شدند از زمین بوس شه سرفراز

کشیدند پس پیشکشها ز خویش ز اندازهٔ همت خویش بیش

بگلکنده هم یکدو کس رفته بود که گیرند زان مملکت باج زود

بشرحی که خان عدالت شعار بتفصیل ازین پیش کردم شمار

که از راه اخلاص آن راز مرد بحجاب درگاه شاهی چه کرد

زمین دار گلکنده هم کرد سر که همچشم بودند با یکدگر

بدرگه خراج آمد از هر کسے زر و اسپ و فیل و جواهر بسے

بفرمان شاهی چنین شد قرار که سرتا سر خاندیس و برار

بود صاحب صوبه عبدالرحیم که بودش لقب خانخانان قدیم

فرستاد تا حصن احمدنگر بهم قلعهٔ قلعه دار دگر

چو آن کار نیکو سرانجام یافت عنان جانب راند و باز تافت

شه چید خیل عزیمت جلو ز ره تا نبشند یکے راند و

بحکم شهنشاه والا شکوه　　دُرِ بحر اقبال دارا شکوه
مهین گوهر تاج شاهنشهی　　سزاوار شاهی و فرماندهی
گل تازه از بوستان شرف　　محیط عطا آسمان شرف
چو دولت نکو اختر و نیکبخت　　چو گوهر برآرندهٔ تاج و تخت
کرم بود چندی از آن وقت بیش　　چو اقبال در خدمت جد خویش
روان گشت سوی سپاه پدر　　بدانسان که آید بدریا گهر
پس آنگاه شاه ستاره حشم　　که نهاده بیرون ز فرمان قدم
به نیکوترین ساعت از مهر و ماه　　درآمد ز درگاه گیتی پناه
بتعظیم سوی پدر رفت پیش　　بدستور قانون آبای خویش
چو چشم پدر بر جمالش فتاد　　قرارش در بیقراری گشاد
چو گلبن که جنبد ز باد بهار　　شهنشاه برخاست بی اختیار
ز شوق آن فلک قدر عالی مقام　　خرامان سوی شاه شد چند گام
سر ره بیان غنچه بر گرفت　　چو برگ گلش تنگ در بر گرفت
گرفتش در آغوش گیتی پناه　　چو خورشید که باید در آئینه راه
جهانگیر را شاه والا گهر　　به پهلو ز دل گشت نزدیکتر
ز پیشانیش آیت فتح خواند　　باعزاز پهلوی خویشش نشاند
ندارد درین نکته کس قیل و قال　　که از ایام صاحبقران تا بحال
نکرده چه از پادشاهان پیش　　چنین مهربانی بفرزند خویش
شهنشاه شاه جهان از سجود　　به تشریف خاصش نوازش نمود

بشاه آنچنان خلعتی خاص داد | که از پردهٔ چشم پیدا دیاد

یکی چارقب داد گوهر نگار | که بودی بران بحر را دیده چار

بیاطراف آن چارقب از گهر | محیط عدن روشنی چشم تر

گریبان آن تا سر آستین | چو دامن پر از درهای ثمین

سر آستین پر گهر هر طرف | گریبانش از در چو جیب صدف

باندازه بوسیدن پای شاه | بدامانش آورده گوهر پناه

ز اصل و اضافه کس از شهر و کوی | گر از منصب شاه پرسد بگوی

گر شد منصب شاه فرخ صفات | ز کلک قدر سی هزاری ذات

دو اسپه سه اسپه سوارش هزار | بنزد خرد بیست شد در شمار

ز تیغ مرصع چه گویم یکی | که بر خویش گردون بلرزد بسے

سراپا ز گوهر بسیار استش | بهر زندگانی ز حق خواستش

گهر از پی دوش شاه جهان | چو سیاره می تافت از آسمان

بعزت سر خود برافراشته | ز خاکش یتیمانه برداشته

بهر کفش چون صدف ناف بست | چه دل کز گهر بر سراپاش بست

گهر دیده است جز شاه مالک رقاب | گهر اختر و آسمان آفتاب

سخن کف جود شاه جهان | بود است یا از کف دل بحر و کان

صدف راست دل زجا کنده شد | که گوهر بتقریب شه ارزنده شد

میان گهر شاه والا جناب | تو گوئی عرق کرده بود آفتاب

بفرق شه دین نباشد گهر | کف آورده دریای رحمت بسر

شهنشاه را بود دُرّ خوشاب — که بود از فروغش خجل آفتاب

چنان در فروزندگی آبدار — که سیراب‌تر بود از لعل یار

نهفته درین لعل رخشنده چهر — که در زیر سنگش بود دست مهر

ز ربطش بدخشان بود کامیاب — ز پروردنش روشناس آفتاب

بود مهر و مه دیده‌ها دوخته — چراغ از فروغش برافروخته

چه خون جگر خورده است آفتاب — که پرورده لعلی بدین آب و تاب

فروغش چنان تافت بر آسمان — که فارغ شد از وام خورشید کان

چو خورشید بر عالمی تافته — ز ذوق شهنشه شرف یافته

بوصفش همین بس ز گفت و شنود — که شایستهٔ افسر شاه بود

ز وصفش لباس اینقدر در شکفت — به بینش که داد و که خواهد گرفت

همان بود آن لعل کان رستگاه — که وقت تولد جهانگیر شاه

چو از پردهٔ غیب عارض نمود — پی رونما جدّ اش داده بود

شهنشاه آن لعل را در زمان — برآورده داد دستش بشاه جهان

دو گوهر بان بحر و کان شد پدید — ندید آنچنان هیچکس بی نشنید

دو گوهر بان لعل همراه داد — بخوبی ز هم نی کم و نی زیاد

بشادابی از هم نه بیش و نه کم — بیکتایی آن هر دو یکتای هم

دو گوهر سزاوار آن نیکبخت — برازنده تاج و در خورد تخت

ز دست پدر شاه والا نژاد — گرفت و ببوسید و بر سر نهاد

پدر را به آداب تعظیم کرد — پس از شرط تعظیم تسلیم کرد

همان دم بفرمان گیتی پناه　　مقرر چنین شد که در بارگاه

برای جلوس شه نیکبخت　　گذارند کرسی به پهلوی تخت

نشیند به کرسی شاه فرش سا　　که بالای کرسی نشیند چو عرش

اگر از صدق کرسی نشین شد بجاست　　بکرسی نشیند به طرف راست

قضا را شدش تخت کرسی زبخت　　ز کرسی بر آیند شاهان به تخت

شد آن کرسی از قدر شاه جهان　　فراتر ز نه کرسی آسمان

شهنشاه بالای کرسی قدم　　که نیکو بود عرش و کرسی بهم

پی عزت و قدر شاه جهان　　که باشد درش قبله گاه جهان

شهنشاه آمد ز منظر فرود　　چو خورشید سر زد ز چرخ کبود

زر و سیم کردند بیش از شمار　　بفرقش بدست مبارک نثار

گهر بر سرش ریختند آنقدر　　که مثل صدف شد جهان پر گهر

پس آنگه دعا کرد در حق شاه　　که جاوید مانی باقبال و جاه

جهان فیل بیباک کامل دکن　　کشیدند از بهر شاه زمن

جهانگیر آن فیل را شد سوار　　پسندید کردش پی اعتبار

ز فیلان همانرا نمود انتخاب　　عطا کرد ازان نور بخشش خطاب

بترتیب ازان چند روز دگر　　همه پیشکشها گذشت از نظر

الهی شود گفته تا نام فتح　　ز اقبال حاصل شود کام فتح

باقبال شاه جهان را بدار　　که آساید از سایه اش روزگار

آمدن شاهزادگان دارا شکوه و سلطان شجاع و اورنگ زیب از پنجاب

نمبر ۱۵

به اکبرآباد برائے شمول جشن جلوس شاهجهان و بیرون آمدن ما در فلک بارگاه برائے استقبال و عجیب کیفیت آن ها

خردمند دهقان گلشن طراز
چنین مے برد گل بگلزار باز

سر شمع شبستان بزم الست
چو در اگره بر تخت دولت نشست

به پنجاب بود آصف روزگار
همان معدن علم و کوه وقار

سه والا نژادان ثریا مکان
برآزنده دولت جاودان

فلک قدر سلطان دانش پژوه
گل باغ اقبال داراشکوه

دوم آفتاب فلک ارتفاع
بهار شرف شاه سلطان شجاع

سیوم عرش مقدار با فر و زیب
سزاوار اورنگ اورنگ زیب

سلیمان شکوهان والاجناب
روان آصف عهدشان در رکاب

ز لاهور کردند عزم سفر
سوئے اکبرآباد با کر و فر

پے زینت بزم شاه جهان
شد از بحر پنجاب گوهر روان

رسیدند اندکرو ره یکسره
سکندر نژادان با سکندره

همان دم بفرموده پادشاه
برآمد بر اوج فلک بارگاه

گو آنسایه بانوے ممتاز عهد
باذن شهنشه طلب کرد مهد

بمهد سعادت برآمد ز شهر
که بیند ز دیدار اولاد بهر

چو خورشید در مهد زرین نشست
دران مهد زرین بایمن نشست

باعزاز آن بانوے بانوان
بسوے جگر گوشها شد روان

جدا گشته از دریائے عز و شرف
برائے ملاقات گوهر صدف

ز سوی دگر آن بلند اختران — ز اقبال با خان آصف نشان

سوی مهد علیا شتابان شدند — چو پرتو سوی ماه تابان شدند

بفیروزمندی و راشنائی راه — ملاقات شان شد چو خورشید و ماه

برای نظام آن گهرهای راز — سوی رشته خویش گشتند باز

فتد نور خورشید هرچند دور — بخورشید رجعت کند باز نور

درآمد ز در بانوی مهربان — چو باد بهاری سوی بوستان

چه فرخنده روزیست در روزگار — که یاری برد بهره از وصل یار

چو افتاد چشمش بر آن چند دُر — ز مژگان نثر گوهر افشاند پُر

صدف گوهر خویش را باز دید — دعا را محل اجابت رسید

وصالی که تن را بجان درخورست — ملاقات فرزند با مادرست

چو گلشن پدیدار گل در گرفت — جبین شان ببوسید و در بر گرفت

بنزد خردمند روشن بود — که جای گل آغوش گلشن بود

پس از وصل اولاد آن نور عین — شرف شد از دیدن والدین

چو گسترد شب پردهٔ عنبرین — روان شد سوی مهد هودج نشین

دگر روز کین سیمگین سحر ناب — بخوشی برآورد زرین حباب

بفرمود شاهنشه کامگار — که ارکان دولت صغار و کبار

برآیند از شهر در پیشواز — برند آن سه رکن حرم را نماز

درآرند شهزاده‌ها را بشهر — که از دیدن شاه یابند بهر

سر دست خود را بخت بلند — به تسلیم و کورنش کنند ارجمند

بفرزندگان شوق آن سہ فخر زمین — تسلیم وار گفتند در رہ سخن
پدر گاه خاقان گیتی ستان — چو گوہر بدریا و چون زر بکان
بشستند و پدر آن سہ والا مقام — چو تسلیم کردند بعد از سلام
گرفتند دست ارادت بہ پیش — ز عزت بآئین آبائے خویش
بفرزندت شاہنشہ بحر و بر — بآرد آنچہ شائستہ بود از پدر
از آن نیک بختان بہ سر نیکبخت — شد ایما باستان پائے تخت
سعادت پژوہان اقبالمند — چو دولت بتمکین سخت بلند
گرفتند در پائے اورنگ جائے — چو گوہر بدریا فشردند پائے
چو شد نوبت خان آصف حسب — کہ بر خاک ساید جبین ادب
مریدانہ در عرصۂ خاص عام — زمین را ببوسید بعد از سلام
شہنشہ باشفاق بنواختش — بامر وکالت سرافراختش
بہر او زک داشتن شد امین — بر آصف رقم زد سلیمان نگین
بانواع لطفش نوازش نمود — خطاب عموئی بر آنہا فزود
ببخشایش آنچہ بایست داد — فزون در فزون و زیاد از زیاد
زہے بادشاہے حقیقت پناہ — کہ دارد چنین حق خدمت نگاہ
بود تا جہان باغ پیراستہ — بشاہ جہان باد آراستہ

نمبر ۱۹ عجیب حالات جشن جلوس تخت نشینی شاہ جہان بمقام اکبرآباد

در اثنائے ہر عہدے از روزگار — کند اقتضا لطف پروردگار
کہ از نامداران گزیند کسے — کہ نام نکویش بماند بسے

صدف گوهرے پرورد در کنار
که افسر بآن در کند افتخار

رساند مہے را باوج ظهور
که بخشد فروغش بخورشید نور

گلے را کند تازه در بوستان
که جایش بود بر سر دوستان

کف ابرے را بگردون مقام
که گیرد فروغش جهان را تمام

ز سروی چکاند بروشبنمے
که خوابند در سایه اش عالمے

ز شمعی فروزان کند انجمن
که در خور بود آفتابش لگن

برون آورد مهرے از اختران
که نورش رسد از کران تا کران

بخورے عجب زیب مجمر کند
که عطرش جهان را معطر کند

جهان را دهد زیب ازان مهر چهر
که جولان کند توسنش بر سپهر

جهان پروری را دهد داوری
که ثابت بود در جهان پروری

دهد مملکت را بشاهے رواج
که زینت پذیرد ازو تخت و تاج

برانگیزد از سروران سرورے
که تیغش کند فتح هر کشورے

سرے چنان صاحب افسر کند
که صیتش جهان را مسخر کند

گزیند بلند اخترے ز آسمان
کند عالمے را بتختش جوان

قوی طالعے را دهد اقتدار
که بر هفت کشور شود کامگار

سکندر دلے را کند ارجمند
که گیرد جهان را بتخت بلند

سلیمان فرے را دهد برتری
که باشد بفرمانش دیو و پری

کلاه کیانی نهد بر سرے
که بخشد بهر ساعتے افسرے

کسے را دهد سایهٔ خود قرار
که در سایه او بود روزگار

کسی را برآرد بفرّ و شکوه | که باشد ازو پشت عالم بکوه
دهد تیغ فرمان دهی را بچنگ | که گنجش نباید ز دادن به تنگ
دهد زیب میدان بآن کامگار | که نصرت ز نامش شود نامدار
چنان سروری را کند سرفراز | که پرسازد از جود خود جیب آز
دهد نامداری بآن نامدار | که نامش نگین را دهد اعتبار
کند سکه بر نام شاهی درست | که نامش طلا را نماید درست
شهی را گزیند ز شاهنشهان | که باشد درش قبله گاه جهان
نهد تاج بر فرق آن کامگار | که باشد پدر بر پدر نامدار
کسی را کند حکم فرما حکیم | که بر جادهٔ شرع باشد مقیم
بلند اختری را دهد سروری | که مشهور گردد به نیک اختری
نهالی ز دولت ببار آورد | که از سایه اش عالمی برخورد
کرم پیشه را کند پادشاه | که گیرد جهان را به تیغ عطا
چو گردد مدار جهان بی رواج | شهی را کند صاحب تخت و تاج
که زنجیر قصرش بجنبد بن دمان | زند خنده بر عدل نوشیروان
درختی قوی بند و الا نهاد | که در سایه اش خلق باشند شاد
بیک دم کند کار تیغ او دو دم | بصاحبقرانیش سازد علم
پی رونق کارگاه ظهور | ضرور است صاحبقرانی ضرور
بود مرده آن تن که بی سر بود | جهان بی جهاندار ابتر بود
نباشد طلا را بکان اعتبار | که بی خطبه منبر نیاید بکار

بود نامداری بنام شهان — کجا سیم بی سکه گردد روان
اگر گل نباشد چه گلشن بود — کجا چشم بی نور روشن بود
نباشد اگر عدل شه سرفراز — کند ظلم دست تعدی دراز
بباید سری بهر خورد و بزرگ — بود گله بی شبان صید گرگ
نباشد اگر باغ را باغبان — خلالی نیابند در بوستان
اگر هند اگر چین اگر زنگبار — شود شهر ویرانه بی شهریار
ز سلطان بود ملک دار الامان — بغارت رود گنج بی پاسبان
پریشان شود بی سلاطین سپاه — که زنبور رسم نیست بی پادشاه
گل و لاله نالند تا خار و خس — که بیداد از ملک بی دادرس
شهانند گلهای باغ جهان — شهانند چشم و چراغ جهان
ز قیصر نگشتی اگر آباد روم — چه میکرد دشمن بآن مرز و بوم
بچین گر نمی بود خاقان چین — شدی تنگ بر نقش چین ارض چین
ز رونق فتد ملک بی پادشاه — که دارد دل عالمی را نگاه
زمان راست جان پادشاه زمن — اگر جان نباشد چه خیزد ز تن
رسید از قضا نیز دوری زمان — چو شاهی بشاهی شجاع جهان
که بر تخت شاهنشهی جا کند — سر تخت را بر ثریا کند
جهانرا کند تازه چون نوبهار — نهال امانی رساند ببار
چو بر تخت شاهی فگند بساط — برد تا کند تازه رنگ نشاط
بروز دو شنبه شود کامگار — که آن روز بود از نبی اختیار

بر اورنگ شاهنشهی جا کند | سر تخت را بر ثریا کند
به اقبال آن گوهر نیکبخت | به وقت همایون برآمد به تخت
دوشنبه نبی را ولادت بود | نهاد از شرف تاج بعثت بود
قضا را درین روز خیر البشر | نهاد از شرف تاج بعثت بسر
ازل چو بودش رسول از الست | هما نیز بر تخت دولت نشست
ز فرقش چو افسر سرافراز شد | به عهد اختر سعد انباز شد
در بخت بر تخت گردید باز | شد افسر بکام ابد سرفراز
جهان زان جلوس ابد اقبال | سعادت قرین گشت فرخنده فال
زر از سکه اش زیب دیگر گرفت | ز نامش چو گل روی در زر گرفت
بنامش درم گشت تا سکه وار | ازان روشناس است در هر دیار
شده منبر آئینه را زغیب | که دریا به از خطبه اش فر و زیب
ز ابشار او در به پرواز شد | صدف را به تحسین دهن باز شد
بوصفش زبان نیز گردید خار | کرسید او جان شمع در بهار
چنان رتبه چتر زو شد بلند | که از سایه اش چرخ شد بهره مند
بمهمانی خلق ذی اعتبار | فکندند خوانهای زر در نثار
چو خطبه ز نامش پرآوازه گشت | سراسر از آسمان بر گذشت
نثارش چنان بر فلک برد سر | که پنهان شد اختر میان گهر
جهان کرد پر لعلها در نگین | کز آن آسمان شد مرصع زمین
بقصد خبر قاصدان تاختند | در مژده را گوش زد ساختند

روان گشت خورشید در بحر و بر ‌ ‌ ‌ ز خط شعاعی برانی نامه بر

بشارت باقصای عالم رساند ‌ ‌ ‌ که در هند شاه جهان خطبه خواند

جهانی ازین مژده گشتند شاد ‌ ‌ ‌ در جیبش بروی عالم گشاد

ز حد یمن تا بچین و ختا ‌ ‌ ‌ بهند آمد از سروران تحفها

شهنشاه هر کشور و هر بلاد ‌ ‌ ‌ باین مژده داد آنچه بایست داد

بتوفیق حق از کران تا کران ‌ ‌ ‌ سلم شدش مالک هندوستان

باین مژده هندوستان گو بناز ‌ ‌ ‌ که شاه جهان ساختش سرفراز

که رست از عنایات پروردگار ‌ ‌ ‌ سر تخت جا سایهٔ کردگار

زمین و زمان جان فدا میکنند ‌ ‌ ‌ که خود مرحبا مرحبا میکنند

سزد گر بنظارهٔ این زمان ‌ ‌ ‌ زگردش بپیچد عنان آسمان

نگین دست بوسید و در دست ماند ‌ ‌ ‌ گرفتش درم پای و بر جا نشاند

بنازد نگین چون باقبال خویش ‌ ‌ ‌ که نامم آوری دید در دست خویش

زهی تخت افسر درین بارگاه ‌ ‌ ‌ که پا بوسیش کرده خورشید و ماه

مرادی که میخواست اقبال دید ‌ ‌ ‌ که از روی شه آینه فال دید

طلب تهنیت گو جهان در جهان ‌ ‌ ‌ شد این مژده آور بچندین زبان

زمین و زمان گفت این موهبت ‌ ‌ ‌ بعالم عنایت شد از مکرمت

که بر شاه شاهی مبارک بود ‌ ‌ ‌ ز تاجش افسر تبارک بود

چو جنبش زمین و زمان را گرفت ‌ ‌ ‌ باندک زمانی جهان را گرفت

جهان را مسخر بتدبیر کرد ‌ ‌ ‌ بتدبیر افشای تقدیر کرد

زاد باد گیتی چنان پاک شد / که چرخ آمده بر روشش خاک شد
جهان را ز نو رونقی داد دست / ز نا ایمنی ملک ایمن نشست
ز خار ستم رفته شد روزگار / گل عافیت جست از هر کنار
نشستم سر خوان نعمت گشاد / ریاض ریاضت ز رونق فتاد
حنای بهار طرف یافت چنگ / نهال خزان کرده برگشت رنگ
ز بس باده در جام سرشار ریخت / که لای از تن آبله دار ریخت
نسیم طرب بسکه شاداب شد / ز شبنم گره غنچه را آب شد
ز تعمیر ملکش ازین پس بخواب / نه بیند کسی حال کس را خراب
چو در اکبرآباد بود این جلوس / بیاراستندش بسان عروس
زمانه بدین بزمی آراستند / برقص آسمانها ز جا خاستند
نثار طرب کار از سر گرفت / زمین را نگین وار در زر گرفت
نشید خوشی بسکه شد چنگ ناز / ز رامشگری زهره برداشت ساز
ز ساز ترنم بپا کند پوست / که در جشن شاهان چنین دف نکوست
طبیعت ز بس خرمی زاد شد / زمین و زمان عشرت آباد شد
جهان را کجی ها ز دل رخت بست / غمی در سر غم نیاید بدست
طرب آنچنان ریخت بالای هم / که از شش جهت بسته شد راه غم
جهان را چنان عیش در بر گرفت / که نتواند از عیش دل برگرفت
کسی را نمی آید از دست یاد / سرو کار مردم بناخن فتاد
یکی میکند عقده از کار باز / یکی میزند زخمه بر تار ساز

کشایش بنوعی کمان کرد زه — که آواز نی میجهد از گره

چنان بی کدورت جهان گشت تنگ — که چون گرد ز آئینه شد رفته زنگ

ز بس کرد گیتی دریغش باز — خورد ناخن خنده بر تار ساز

ز بس عام شد در جهان شوق و ذوق — رگ چنگ شد تار مسطر ز شوق

نوای طرب شد بچرخ اثیر — ز عشرت جوان گشت گردون پیر

خروش نی از چرخ والا گذشت — ز شادی ثری از ثریا گذشت

کمانچه ز هر سو برآورده سر — که ناوک زند غصه را بر جگر

ره دل گر آواز بربط زند — تعجب مکن باز بربط زند

دل از صوت مطرب نه از پا فتاد — که از نغمهٔ تر بدریا فتاد

گل عیش وا داد آسمان باغ باغ — بدل شد بسنجاب‌ها پر زاغ

شده کوک بر یکدگر سازها — بهم مختلط گشته آوازها

ببسط زمین شد بساط طرب — می خور می گشت میراث لب

بساط زمین بر طرب تنگ شد — کدوی فلک عشرت آهنگ شد

ز بس نغمهٔ تر رسیدی بگوش — چو گل گوشها گشت شبنم فروش

اگر یافتی سخت کس را بخواب — بر رویش زدی نغمهٔ تر گلاب

گر از نغمه رفتی هوشی ز جای — دگر نغمه آوردش و بست پای

می نغمه جا کرده در مغزها — وزان مغزها خورده با مغزها

نیابی سری در جهان بی سرود — ز مجمر شنوی آواز عود

شگاف دل عیش را زهره باز — رفو کرده امروز از تار ساز

فلک بهر نهالی که از عیش کاشت — برش را برای چنین روز داشت

جهان را خداوند تا آفرید   به از جشن امروز جشنی ندید
باهنگ اولی در آمد سرود   برقص آمد از شوق چرخ کبود
طرب را سر رشته گم گشته بود   رگ چنگش امروز پیدا نمود
جهان از کران تا کران خرم است   که امروز شاه جهان خرم است
بدامادی این شه کامگار   عروسی کند بعد ازین روزگار
نشاط است در آسمان و زمین   بعالم که دیده است جشنی چنین
ز بهر چنین شب طپد آفتاب   ندیده چنین روز دوران بخواب
برقص آمده چرخ و عرش برین   چنین است معراج عشرت همین
دهانها پر از انبساط و طرب   فراهم نمی آید از خنده لب
شده مخزن سینه ز افراط ریش   که دخل نشاط است از خرج بیش
غریب از وطن کنده دل چون گهر   که دست تو بوسد چو لولوی تر
زمین و زمان جسم و جانش توئی   جهان را اگر این نیست آنش توئی
نهد عکس حلمت چو در سجده پا   شود در صدف گوهرش توتیا
ز لطفت که معمار این کشور است   چو عقد گهر خانه در پرور است
ز دست کرچو به سنگ پیمانه را   صدف گشته آسیا دانه را
بلاغت دهان و زبانش توئی   فصاحت زبان و بیانش توئی
شکست دل کس نخواهد دولت   ز دنیا همین بس بود حاصلت
بمردم دو رنگی کند روز و شب   فلک را ادب کن بچوب ادب
زمین را ز چرخ آسمانی ز تو   همه گوسفند و شبانی ز تو

الهی بادا و نیسرو سے بخت	نشستند تا پادشاهان به تخت
مبارک بود بر زمین و زمان	جلوس همایون شاه جهان

حالات روانگی شهزاده اورنگزیب از شکارگاه بعزم فتح بندیله دکن و تنبیه راجه ججهار صوبه آن ملک و تعریف بادشاه و ملک هند و دکن چشم دید مصنف نمبر ۲۔

بگلگشت صحرا و عزم شکار	چو صاحبقران داد دل را قرار
بفرمود تا فال هامون زدند	سراپرده از شهر بیرون زدند
فلک خیمه برکند اول زجائے	که شد بارگاه سلیمان بپائے
نظر چون کند سوئے این بارگاه	فتد بر زمین آسمان را کلاه
چو پیچش ستون از علمهائے نور	سراپرده از پرده چشم حور
بود زیر خیمه یکے طاق عرش	ز چندین ستونش یکے ساق عرش
طنابش بود رشته جان همه	ستونهائے آن رکن ایمان همه
عجب آسمانیست این بارگاه	زآلات زر پر ز خورشید و ماه
ز دردانه بحر و عمان درو	جگر گوشگان فراوان درو
ز فیروزه اش چرخ فیروزه داغ	صدف میکند گوهرش را سراغ
ز لعل بتان برده لعلش گرو	بالماسش ایمان کند غمزه نو
بس این نکته بر حسن نقشش گواه	که پیوسته فرشست آنجا نگاه
چو در روی گشائی باسید چشم	شود چشمه زر چو خورشید چشم
برین آستان گر شود عرش فرش	کنند تا قیامت مباهات عرش
سراپرده خیمه در هر کنار	کشیدست بر گرد عالم حصار

ز رفعت چنان سائبان کامیاب
که آسوده در سایه اش آفتاب

چنان شد با وج فلک بارگاه
که در روشنی یار شد خرگاه ماه

ز بس خیمها بود زرین طناب
فتاد از شرف خیمهٔ آفتاب

سپاهی چنان شد بدامان کوه
که سنگین شد از بار دامان کوه

ندیده سپاهی چنین چشم سر
ز چشم دگر نیست بار اثر

نه برشد فلک نه فرو شد زمین
کجا گنجد آیا سپاهی چنین

جهان وسعتی کاش پیدا کند
که در وی سپاه چنین جا کند

سبک شد فلک زین سپاه گران
که شب دارد آخر سفیدی به پیش

سپاهی لشکر ز شب بود بیش
به صحرا برآمد بعزم شکار

باین فر و شان قبلهٔ روزگار
که جمهار جید از این قبله سر

نه ناگاه پیکی رساند این خبر
بود سعی در صید دیگر حرام

ز صیاد چون رم کند صید رام
در خیمه زانسو باین سو کنند

بفرمود تا سوی او رو کنند
جگر گوشهٔ خویش را کرد پیش

دران ره شهنشاه اسلام کیش
شود صبح طالع دگر آفتاب

کند چون ز مشرق سفر آفتاب
که آوازه اش هفت کشور گشای

بهر سو زبان قهرمان خدای
شهنشاه دین را گرامی خلف

عجب مهر آسمان شرف
گل فتح شهزاده اورنگ زیب

فلک قدر سلطان نصرت نصیب
روان گشت فتح و ظفر در رکاب

بدان ملک سلطان مالک رقاب

ندانم چه میکرد آن بدگهر / که چون شعله میجست و میریخت زر
ازین پیشه و ملک بشنو سخن / فراموش کن قصه های کهن
دروغی نگویم درین داستان / بود راستی پیشهٔ راستان
کنون قطع به حرف آن نابرید / که در آخر قصه خواهی شنید
من این قصه از غیر نشنیده ام / در ان عرصه خود بوده و دیده ام
چه پرسی ز جاگیر این روسیاه / که مرکز بهر سوی یکماهه راه
چه ملکی که باشد ز روی یقین / خراجش برابر بتوران زمین
مگر دیده این سرزمین را بخواب / که در چشم کشمیر میگردد آب
بمعموریش جا در آفاق نیست / درین گفت و گو هیچ اغراق نیست
که بوداست دهقان درین بوم و بر / که چون دانه میروید از خاک زر
بود برانه بازار گنج است تیز / که دیداست معموره گنج خیز
که کو دیده گوئی زمین گوی زر / گرفتست در زر چنان بوم و بر
بود گنج قارون درین خاک پاک / که بی سیم و زر نیست یکقبضه خاک
همه سیم و زر از سمک تا سما / جهانی پر از گنج بی اژدها
که بر خاک اینجا فشارد قدم / که چون سکه پایش نبوسد درم
کس اینجا تیمم کند بر کجا / که پوشیده دارد درم خاک را
درین سرزمین گوی از بذل سیم / بود هر کف خاک دست کریم
ز سیم روان کهکشان راهها / پر از یوسف مفلسان چاهها
ز هر چاه و راهی بجاهی دگر / چو کاریز و سرچشمهٔ آب زر

گرو برده از چاه غبغب نسیم ببذل درم چاه چوگان کریم

زهر چاه گوئی درین سرزمین فرو رفته میخ زری در زمین

درین ملک پر زیم خورشید و ماه پی ماه نخشب برآمد ز چاه

زمینش ز گردون لبالب تر است که هر چاه برجی پر از اختر است

بود از درم پر درین عرصه گاه چو بیرون ماهی درونهای چاه

چو گاو زمینش بسودای آب بسیم روان میرسد جای آب

چو خاکش کشی بر قفای قلم بآب طلا صفحه گردد رقم

چنان خاک این ملک پر زیور است که تابش بآیینه در زر است

بقدر نگینی ازین سرزمین بدست آرد ار زر نشین چون نگین

درین راه مردان ثابت قدم فشردند چون سکه پا بر درم

ز بس ریخت زر بر سر یکدگر شد از کهکشان چرخ زرین کمر

طلسمیست گوئی درین خاک پاک که دهلیز گنجی بود هر مغاک

رگ کان باین خاک پیوسته است ازان کوه زر بر کمر بسته است

برین خاک غلطد چو آب روان دهد جویش از جدول زرنشان

درم کس نریزد بخاک این چنین مگر پشت ماهیست روی زمین

نیابند مردم درین بوم و بر بارزانی زر متاعی دگر

زند آب و خاکش کرم را صلا که آبش بود سیم و خاکش طلا

که افشانده بر خاک دست کرم که تا پشت ماهی رسیده درم

بوصفش کسی چون کند خامه ساز قلم زر نهد زیر دندان گاز

زر از زیر خاکش چنان آشکار ‌ ‌ که روی اسیران عشق از غبار

زر از خاک شویی گذشت از کدور ‌ ‌ بلی کیمیاگر بود خاک شور

عمارت گتی گر ز خاکش بنا ‌ ‌ چو خورشید خشتش بود از طلا

نه خاکش که کبریت احمر بود ‌ ‌ زمین دار از خاک به زر بود

چگویم ازین خاک کامل عیار ‌ ‌ که نخلش ترنج زر آورد بار

چه قوت که با نخل آن بیشه بود ‌ ‌ که تا پشت گاو زمین ریشه بود

درخت آن چنان ریشه برده فرو ‌ ‌ که افشرده گاو زمین را فرو

نماید ز انبوهی بیشه سخت ‌ ‌ برون آمدن برگ را از درخت

دل شیر ازان بیشه سهمناک ‌ ‌ چو یار ستو بر شده چاک چاک

ز بس گشته برگ درختان حجاب ‌ ‌ ز چهر زمین گشته زرد آفتاب

دریت بوستان بی تلاش نسیم ‌ ‌ زمین ها پر از برگ نسرین ز سیم

چه حیرت اگر شیر ازین بیشه جست ‌ ‌ که انبوهیش راه بر مار بست

ازان بیش نخلست این بیشه را ‌ ‌ که در وی بود راه اندیشه را

همه نخل این بیشه بار آورست ‌ ‌ که برگش بود سیم و بارش زرست

درین بیشه زر خود سر افتاده است ‌ ‌ بلی شیر در بیشه آزاده است

بگوش آید آواز زر سیل سیل ‌ ‌ جهان پر صدایی چو جیب بخیل

دران بیشه چندان زر و زیور است ‌ ‌ که آواز شیرش صدای زرست

[illegible] هر قدم ‌ ‌ نداند که ره سر کند یا قلم

[illegible] بهارش ندارد خبر ‌ ‌ بود میوه بیشه اش سیم و زر

زر خویش را خواست آن قلتبان | که پیوسته در چاه ماند نهان
کجا داند این نکته هر ناکسی | که در چاه یوسف نماند بسی
زر و سیم را داشتی سال و ماه | چو یوسف بزندان و بیژن بچاه
بود سیم و زر مایهٔ بیغمی | درین ملک آنرا نباشد کمی
گر این قلمرو میسر بود | که تا قبضهٔ خاکش از زر بود
هوا در سر گنج و در زیر پای | هوس پیشه چون در نیاید زجای
سبکتر شد آن هندوی ناتمام | سبک به سراپا نه سودای خام
خدا راست منت که آن بدنهاد | بروزیکه میخواست چرخش فتاد
زن و مال و فرزند و ناموس رفت | مجرد اجل را بپابوس رفت
زبس دیله و پاره نگذاشتند | دران بوم و بر تخم نگذاشتند
کجا آورد چشم خفاش تاب | که از مشرق آید برون آفتاب
ز پاکان چه چشمست ناپاک را | همین کی بود شعله خاشاک را
چو خورشید تابان کشد تیغ تیز | شود بر شب تیره لازم گریز
سراسر فریبست چرخ دو رنگ | بصد حیله رو هست این پلنگ
بحق ناشناسی مبر کار بیش | که حق میکند عاقبت کار خویش
بروز روسی و حال وی کس مباد | که برگشت ازین آستان مراد
کسی را که دولت برید از سرش | بدور افکند آسمان زین درش
بود لاله را داغ دل خانه زاد | چه شد زین که سر زد ز خاک مراد
بدولت کسی آشنائی کند | که اقبال ازین در گدائی کند

ازان ملک جمهار تا چار رفت — به بلبل بگو کز چمن خار رفت
ز پیراهن مال افتاد دور — گرفتند آئینه از دست کور
ازو ملک و زر مانده بسیار ماند — چمن بی خس و گنج بی مار ماند
ازان بیشه کردند دورش دلیر — بلی گربه غیبت در جای شیر
بمسجد بدل گشت بتخانه ها — ز بتخانه ها ماند افسانه ها
برهمن ز زنار برداشت دست — که در دستش تسبیح صد عقده بست
دران عقده نگذاشت یک بد سرشت — تهی گشت از اهل دوزخ بهشت
چمن شد چنان پاک از خار و خس — که دهقانیش کرد رضوان هوس
خزائنی دران بیشه انگیختند — که چون برگ از شاخ زر ریختند
کشیدند ازان ملک چندان درم — که شد پشت فیلان چو افلاک خم
ز فیلان زرکش گروها گروه — روان گشته کانهای زر کوه کوه
کجا فیل از مستی آید فرود — که بر پشتش هستی زر فزود
نظر کن بر احوال آن کفر کیش — که چون کرد آخر نمک کار خویش
شد از دولت عاریت ناامید — سیه دل چه بیند ز بخت سفید
ز اندیشهٔ خام آن کج نهاد — زر و جان قیصر زند بر باد داد
ز دستش برون شد بهشت چنین — سخن ناشنو را بود مزد این
کسی را که برگشت ازو روزگار — در اندیشهٔ کج نبود استوار
نباشد چو کس را دل حق شناس — کجا نعمت حق توان داشت پاس
چناری که ماند ز اندازه بیش — زند آتش از خویش در جان خویش

نشاید مدد گاری بد نهاد / شود شعلهٔ آتش از خس زیاد

چه نیکو نوشتند این فصل را / که دولت نکوئیست بد اصل را

زهیزم دو سر زد آتش افروختن / که پایان کارش بود سوختن

چه کار آید از دست بد کیش را / بجز آنکه آتش زند خویش را

کسی را نظر بر فزونی مباد / و بالست در دیده موی زیاد

تهی بود مغزش از آن چون سبو / بدست خود افشرد خود را گلو

بود شیوه بد اصل را از ازل / که از زر پذیرد دماغش خلل

باندازه پرور گدا کیش را / که چون شد غنی گم کند خویش را

فشاند آسیا سنگ از کار خویش / اگر در گلو ریزیش دانه بیش

ببالا بری آب را چون دلیر / بزور خود آید ز بالا بزیر

زر از کم عیاری بود در گداز / غم کوته اندیش باشد دراز

چو خوان تیره گان زاستخوان فراغ / که جز استخوان جیف باشد بزاغ

خرد باشد از مغز مغرور دور / که در سر نگنجد خرد با غرور

بود کج روش را عقب باز خواست / بآتش توان چوب کج کرد راست

کسی را که پیمان نباشد درست / چرا نالد از دیدن بخت و سست

ز پیمان گذشتن نه ایمان بود / درستی ایمان ز پیمان بود

اگر رفت جیپال از این درد و غم / ز هند و نزیبد طواف حرم

کمین بنده را بود جا گیر این / بعالم که دیداست ملکی چنین

زهی وسعت ملک هندوستان / که باد ابکام دل دوستان

حبابیست گردون ز دریا شده بلند
که رفعت فرو شد ز بالای بلند

از آن تنگ باشد فضای جهان
که شد وسعتش حرف هندوستان

ز هم بگسلد چنبر آسمان
بغل گر گشاید باز هندوستان

کسی را سزد ملک زیر نگین
که شاگیر یک بنده اش باشد این

کمین بنده زین پادشاه بزرگ
برد حاصل ملک شاهان ترک

از و عدل و انصاف با برگ و ساز
که عاجز نواز است و ظالم گداز

نظر با بود آشکار و نهان
خدایی جهانرا بشاه جهان

زهی تا بآدم خلافت پناه
سپهر احتشام و ملایک سپاه

ز آدم بمیراث عالم تراست
جهان پادشاهی مسلم تراست

همین گوهر سلک آدم توئی
بهین میوه باغ آدم توئی

ز عدل تو سیراب باغ جهان
ز روی تو روشن چراغ جهان

فلک چشم مهر سر آورد پیش
سرا بر زمین می نهی پای خویش

بچشم جهان نور بینش توئی
توئی مقصد از آفرینش توئی

فلک پایه پیرای ز دستهای تو
سپهری و ارد از مهر و مه [illegible] تو

بود ملک تو ملک دارا و جم
که دارای و شاید چو عدل تو کم

فلک پرورت گشته [illegible]
ز مهرت [illegible] مشت خوار

بود چشم پر دست تو آفتاب
سپاهی [illegible]

ز خورشید لطفت بقا ذره
ز نقل [illegible] پره

نگردد ز خیل تو نصرت جدا
به [illegible] بود فتح را افتتاح

برآری چو شمشیر کین از نیام / بیک دم شود کار عالم تمام
چو آهنگ هیبت شود پرده ساز / فشارد گلو نغمه را تار ساز
توئی سایهٔ ذات پاک خداست / بود سایه تا ذات باشد بجاست

نمبر ۱۲

جنگ عظیم اورنگ زیب با اهل بندیله و فتح و قتل راجه ججهار صوبه دکن

قلم چون ظفرنامه را تازه کرد / عروس سخن را چنین غازه کرد
که صاحبقران سپهر اقتدار / چو آهنگ بندیله کرد از شکار
گروهی بتادیب آن کفرکیش / ز شیران جنگی فرستاد پیش
بسبقت شد آن خیل را رهنما / چو نهری که گردد ز دریا جدا
بران خیل سرخیلها شد قرار / که بی سر نیاید ز تن هیچ کار
ز سردار لشکر مظفر بود / بلی مرد را عقل در سر بود
کجا خیل بی سر بود در حساب / بسر می کند راه سر آفتاب
سپهبد دلان خان فیروزجنگ / که از هیبتش آسمان باخت رنگ
بمردانگی سروران گشته سر / بفیروزجنگی بعالم سپر
نهنگی که از غایت احتشام / نگنجد بجز از بزرگیش نام
بمیدان چو سنگین کند پای خویش / گریزد سبک کوه آهن ز پیش
فشارد چو پا بر زمین روز کین / نلرزد دگر تا قیامت زمین
کشد آهن تیغش از اقتدار / ز فولاد بر گرد عالم حصار
ز تمکین نشان پیش در روز جنگ / چو نقش پی خضر ماند بسنگ
دوم خان جم قدر خان جهان / که دشمن نیابد ز تیغش امان

زبروز بخت این مقدر بود
که تیغش بر اعدا مظفر بود

خدنگ ظفر آفرین شست او
بود جان شمشیر در دست او

گر از برق تیغش بسوزد سحاب
زمین را دهد از دم تیغ آب

سیوم خان دوران یل نامدار
که دارد نصیبی چو نصرت هزار

به تیغش کند زندگی جان فتح
به بازوی مستحکم ایمان فتح

گه رزم نصرت بود یاورش
ز شمشیر ظاهر بود جوهرش

دم تیغ او مبدء روز کین
بدشمن نوید دم واپسین

باقبال صاحبقران دوم
ز بیمش فلک دست و پا کرده گم

بگو جوهر از صفحهٔ تیغ رُست
ظفر کرده محضر بنامش درست

به نیروی بخت آن سه گُرد دلیر
چو خورشید با تیغ آفاق گیر

ظفر همعنان فتح و نصرت قرین
بفرّ شکوه سپهر برین

سوی خیبل بندیله کردند روی
چو سیلی که آید ز صحرا بکوی

چو جنبید آن کوه آهن ز جای
فلک گر شد از ناله کرّه نای

ز صف جوانان نوخاسته
جهان نوعروسی شد آراسته

سه سر علم سر بگردون کشید
علم پردهٔ چرخ والا درید

شد از دوش شیران سر کامیاب
که با شد اسد خانهٔ آفتاب

ز مردان آهن قبا پیش و پس
زمین بود یک بیضه فولاد و بس

سیاهی لشکر شد ابر سیاه
خدا دارد از تیر باران نگاه

سه سر علم رفت بر طاق عرش
بساق علم جفت شد ساق عرش

نهنگان ز دریا بدشت آمدند   خرامنده شیران بگشت آمدند
فلک درهم آورد از بهر جنگ   ز صد بیشه و کوه شیر و پلنگ
همه کینه جوی و همه کینه خواه   بلرزید بر خود فلک زان سپاه
چه تندی روان شد سپاه گران   که میگفت دریا نگردد روان
رسیدند تا حد آن مرز و بوم   که آنجا وطن داشت جمهار شوم
ز جنبیدن خیل نصرت اثر   چو نی لرزه داد آن دغل را خبر
دران دید بهبودی کار خویش   که گیرد طریق هزیمت به پیش
چو روبه گریزان شد از پیش شیر   چو صرصر بتنگ بیشه سپرد زیر
چو راه عزیمت برو گشت تنگ   ستاد و کمر بست بر عزم جنگ
سر یار برگشته از روی قهر   کند رخنه در سنگ خارا بزهر
فتد کار بر سر چو روز نبرد   کند کار صد شیر یک شیر مرد
ولے آنکه هست اخترش در وبال   گر او بار دریا بدش کوهمال
بطعنش تراویدے از کوه و دشت   که بیمار را بد بود باز گشت
ز برگشتنش گفت بخت دژم   چه کار آید از تیغ برگشته دم
رسیدند از هر طرف صف بصف   قیام قیامت شد از هر طرف
بهارے ز شمشیر کین در گرفت   نے نیزه سرسبزی از سر گرفت
فکندند در جنگ هم جنگها   مخالف شد آهنگ سرهنگها
عقابان بریدند پر یکدگر   همه تاختن از خون هم کرده تر
یلان چون زره درهم آویختند   ز هم جوهر شمشیر بگسیختند

دلیران سپر بافته در سپر ... شگفته گل تیغ در یکدگر

در آن عرصه شوری بر انگیختند ... که در چشم محشر نمک ریختند

ز آواز شیران نر دشت کین ... شد از ناف افتاده صحرای چین

چنان آتش تیغ کین شد بلند ... که جستی ز جا جوهرش چون سپند

در آن رزمگه تا بچرخ اثیر ... همه خود و خفتان همه تیغ و تیر

ز گرد سپه مهر و مه در نقاب ... شده تیر خاکی خدنگ شهاب

قلمهای نیزه شده خط نگار ... بر اوراق گردون بخط غبار

ز بس تیره شد مهر گیتی فروز ... کس ایمن نبود از شبیخون روز

نه پیدا نشان علم هیچکس ... همین آتش کین علم بود و بس

پلنگان بناخن طلبکار کین ... خراشیده رخسار همچون نگین

چنان گرم شد از غضب شستها ... که ناخن فرو شد بانگشت ها

چنان گشت دست و لب کارزار ... که شد تیغها جفت مقراض وار

سنان ملک جان را پر آشوب داشت ... حصار تن از گرز سرکوب داشت

بکوشش ز مردان جنگ آزمای ... نه بر زد چو شمشیر کین دست و پای

شد از گرز مسدود راه فغان ... که چون پسته پر مغز سر شد دهان

ز هر سو خدنگ افکنان در کمین ... عقابان ز کمبخت تن دانه چین

چنان تند جست نبض خدنگ ... که شیر از تب لرزه بیباخت رنگ

بنیروی اقبال روز چنین ... ز شست دلیران در آن دشت کین

چو پیکان بر انگیزد از سینه گرد ... جهد نطفه چون تیر از پشت مرد

ز بس شد گهرهای شمشیر کین
لب زخم بر تیغ گفت آفرین

ز تیر هوائی شفق داشت راه
سوی بیضه بردند مرغان شاه

چنان موج خون زد به اوج کمال
که خود اطلس چرخ خارای آل

سواران چنان گرم در عربده
که شد خانهٔ زینش آتشکده

بر سوائی آن یلان در تلاش
زبان سنان راز دل کرده فاش

ز هر سو لوای مخالف بلند
اجل بسته بر چرخ تار کمند

کمند یلان مار پیچان شده
سپر عقربی چند پیکان شده

در آن عرصه گاه قیامت اثر
یلان کار رفته با سنان کارگر

ز بس بسته شد راه از پیش و پس
جرس را گره شد نفس در نفس

نه جز گرد در دیده ها حاصلی
نه در سینه ها غیر پیکان دلی

سران هیچ بودند از پیش و پسها
پریشان همین مغز سر بود و بس

چه با حقه باز شد حقه باز
سنان گفت با مهرهٔ پشت راز

ز بس تیغ پهلوی سهم کرده کار
شد دشنهٔ مرد دندانه دار

ز دنبال سهم تیر خیدان گذشت
که چون تشنه پیکان ز پیکان گذشت

شد از آب شمشیر سیلی روان
که از قیروان رفت تا قیروان

ز گرز گران مغز سر ریخته
زره ریزهٔ استخوان ریخته

نی نیزه فوارهٔ خون شده
فلک را ز خون چهره گلگون شده

دم تیغ جادو برانگیخته
زخمها زره زخم سی ریخته

ز پهلوی نره نهای گرز گران
زره مرد را چو هر استخوان

دران دشت تخمے عجب کاشتند
که حاصل ازان زخم برداشتند

بامداد بازو و نیروے سخت
چو نخل قوی پاے کردند سخت

نرفتند چون شمع از جاے خویش
سر خویش دیدند در پاے خویش

پلنگان نخوردند بر جان دریغ
چو کوه ایستادند در پاے تیغ

بشمشیر گشتند همعنان بهم
برغبت چشیدند پیکان بهم

ز شمشیر ازان تن نه دزدند سر
که عضو جدا بوده آسوده ز

ز خون لعل خفتان شده مرد جنگ
سپاهی لشکر بدل کرده رنگ

کماندار از خوردن تیر شاد
که سامان ترکش کند زان زیاد

کشیده یکے تیر پهلوے خویش
وزان سینهٔ خصم را کرده ریش

تن خسته دام زره میکشید
بدن در قفس بود و سر مے پرید

ز هنگامهٔ دستبرد یلان
نجستی کسے جز خدنگ از کمان

ز بس مرد را نام در کار بود
گریزی بهنگام هم عار بود

یکے را گرفته دل از عشق جنگ
سر راه چون غنچه بر زخم تنگ

یکے از کمند پس از سر اسیر
رسن در دهان همچو سوفار تیر

دلیری کزین جست آتش پرست
بگیر دشمنانرا که از لرزه جست

کسے را سنان خوار نگذاشته
چه سرها که از خاک برداشته

نماند از دلیران ز تن لرز بیم
بغیر از مزاج سنان مستقیم

نیفتاده از کار کم بوده کس
همین زخم شان بود کاری و بس

ز بس کشته قاتل پدیدار نه
کسے غیر قربان کماندار نه

زپاے بریده زمین پرچنان | گران بر سر پای بود آسمان
زدست قلم کرده بالاے هم | بلرزه بدست عطارد قلم
زگوشش بریده دران کارزار | فراوان صدفهاے شنجرف وار
زمغز دلیران دران دشت کین | سرے بود پرمغز دگوی زمین
دو نیمه برابر شده بر بدن | عدالت بود حق شمشیر زن
بدان رزمگه خان فیروز جنگ | درآمد کمان کیانی بچنگ
بجولان درآورد توسن نخست | بران سخت رویان عنان کرد سست
قوی زور باید سبک تن بود | سبک به کمان گرچه صد من بود
زکینه بکف تیغ خان جهان | سبک کرد بر خیل دشمن عنان
چنان نعره زد بر یلان مصاف | که شیران چو آهو گسستند ناف
زسوی دگر خان دوران رسید | بیک حمله صفها بهم بر درید
بصحرا دم تیغ در روز مصاف | هم آهن شگافست و هم موشگاف
بارث آن سه تن راست فتح و ظفر | پدر بر پدر تا بخیر البشر
بمیدان قدم چون کنند استوار | چه هومان چه رستم چه اسفندیار
مسخر کنند این سه سپه بنیان | جهان را باقبال شاه جهان
زاقبال صاحبقران زمن | مسخر شود چار حد زین سه تن
چه سرها که شمشیر زد بر زمین | چه دلها که پیکان شدش جانشین
کله خود افتاد از فرقها | چه خرمن که شد روزی برقها
چه سرها که سوداش برباد رفت | چه جانها که جاهاش از یاد رفت

چو گردن که در قید زنجیر بود / چو سرها که جا دید در سجده بود

باقبال خاقان گردون شکوه / یکی زنده بیرون نشد زان گروه

چو از گاو سرهای گردنکشان / سر نیزه ها خورده بر کهکشان

بریدند چهار را سر ز تن / تهی گشت آن بیشه از اهرمن

پسر هم بتکلیف تیغ دو سر / براو ستر شد رفیق پدر

خسی را که برگشت ازو روی بخت / کشد بر گذرگاه سیلاب رخت

ز اولاد اتباع او کس نماند / دران بوستان ریشهٔ خس نماند

کسی را که برگشت ازین آستان / بر افتاده تخم او از جهان

دو اختر که دادی ز نکبت نشان / قران کرد با هم بر اوج سنان

سنان زان سر آتش اندوخته / بگردون سر کوکب سوخته

کجا این سر و اعتبار سنان / اگر انجم عبرت دیگران

سری را که بود از صندل بدرو / سنانش ببازی چو از کاه کرد

هنوزش نیفتاده سر ز اعتبار / اگرش نیزه افکند بر داشت دار

سرش بر سر نیزه شد جلوه گر / هنوزش بلندی نرفته ز سر

سرش آمد آخر اگر رفت تن / بود عذر آن رفتن این آمدن

پس از فتح کردن سران سپاه / جبین ها بر از سجدهٔ پادشاه

بفیروزی از گرد راه آمدند / بدرگاه گیتی پناه آمدند

مشرف شدند آن سران اعاظم [illegible] / باحسان و تحسین [illegible] اندازه بیش

بانعام شان در عنا صرف کرده بود / سه چندان [illegible] شد انعام [illegible] بود

ندیده ز شاهان گردون پناه / باین مهربانی کسی پادشاه

باین بندگان کرد سر آنچنان / که افزود امید دگر بندگان

ز درگاه عدل خداوندگار / برد اجر هر بنده در خورد کار

دو صاحبقرانند مالک رقاب / یکی صبح صادق یکی آفتاب

فتوحات صاحبقرانی نخست / بصاحبقرانی دوم شد درست

جهان پادشاها سراسر ورا / سپهر احتشاما فلک یاورا

جهان سر بسر در پناه تو باد / سر دشمنان خاک راه تو باد

ز نهی تو بلبل شکست آشیان / که دارد بصورت ز ساغر نشان

بمیخانه نهیت نهد چون قدم / حباب قدح دزدد از می شکم

فلک گشته خاتم نگین اخترش / که نامت چو خاتم بود بر سرش

بقا را بعهد تو باشد نیاز / بدولت جهان سالهای دراز

سپاه تو پیوسته منصور باد / سر دشمنت از بدن دور باد

حالات مشکلات راه هائے کشمیر و کوه پیرپنچال براه طرف هندوستان — نمبر ۲۲

بکشمیر اعتقاد ما درست است / ولی ایمان براهش سخت سست است

بود قطع ره کشمیر مشکل / بحق نتوان رسید از راه باطل

اگر زین راه باریکت خبر نیست / که گوئی کوه را موی کمر نیست

ز بیم این ره باریک خونخوار / خلد موی کمر در دیده چون خار

رهی پیمودن آن آرزوئی / بسر زال فلک را تار موئی

رهی افتاده چون طول امل پیش / که در هر گام دارد صد خطر پیش

گروهی دست از جان برفشانده دران ره چون گره بر تار مانده

ز قطع ره بسر غلطیده یکسر چنان کز ریسمان پاره گوهر

ره فقر از ره کشمیر پیداست که گام اول او ترک دنیاست

درین ره نوردان تا بمنزل چنان لرزان که بر موی کمر دل

درین ره چون توان آسان گذشتن که گام اولست از جان گذشتن

مسافر چون تواند زین بلا جست مگر لغزیدن پا گیردش دست

درین ره نقش پای گر فتاده در تکلیف لغزیدن گشاده

رهی همچون دم شمشیر باریک جهان در چشم ره پیماش تاریک

رهی پیچیده تر از موی زنگی به تندی چون دم تیغ فرنگی

ز بس در رفتنش تدبیر کرده فلک را فکر این ره پیر کرده

ازین پیمایهای زندگی آه که پیر گردد از پیمودن راه

معاذ الله ز کوه پیر پنجال که مثلش دیده کم چرخ کهنسال

صبا در دامنش زان میخرامد که نتواند به بالایش برآمد

بقصد رهروان تیغ کشیده باین سنگین دلی ره کس ندیده

سراپا گشته حیرت چرخ والا که ره این کوه را چون رفته بالا

گدازانم ز تنگی این گذرگاه که باریکی ز تنگی ماه در ماه

ازین ره طی شود تا چار انگشت قیامت را توان کردن پس پشت

جوان گر پوید این راه پر اندوه به پیری میرسد پیش از سر کوه

ببالا رفتنش مقدور کس نیست بلندی را به اوجش دسترس نیست

باین سنگین دلی کوه گذرگاه
ولی دارد دو نیم از جور این راه

بود با تیر گردون عزم جنگش
که از بالا بزیر آید پلنگش

ز وهمش قاف در کنجی نشسته
فلک را پایه اش کرسی شکسته

بسر غلطیده افتادی سلامت
مدد جستی ز دامان قیامت

ز بس شد استخوان فیل انبوه
کمان دسته بر دوش تیغهٔ کوه

چو آئی بر فراز کوه ازین راه
گذاری آسمانرا بر گذرگاه

نزد بر هم شکوه آسمان را
چه تمکین است این کوه گران را

چو بر خردان بزرگان دست یابند
ز قانون مروت سر نتابند

باین کوه ار نهد بالا قدم را
نفس در سینه سوزد صبحدم را

به پیشش از بزرگی گر زند لاف
ز دامن سنگ ریزد بر سر قاف

بنوعی بی طریقت این گذرگاه
که گردون را بود بر گردنش راه

فتادی گر باین کوهش سروکار
ز شیرین کوهکن میگشت بیزار

نه بیند کس درین ره پاره سنگی
که رهرو را نفس پاید درنگی

بود عمر طبیعی سخت کوتاه
حیات خضر باید درین راه

درین ره مرغ نتواند پریدن
بمقراض پر این ره را بریدن

برد این ره بسر گر مرد مرد است
که صد راه عدم اینجا بگرد است

درین ره چون توان رفتن بسوئی
که صد راه خطر بسته بموئی

ره این قاف را هر کس بریده
بجز تیغ و رگ گردون ندیده

ز بس گشت آدمی این کوه اندوه
ز خون شد ممتلی رگهای این کوه

چه گویم مشکلین ره راه پیمائی / که بخشد عالمی لغزش بهر پائی

بود مشکل گذشتن زین ره تنگ / درین ره راهرو نقشی است بر سنگ

ازین ره چون توان رفتن سلامت / که در هر گام دارد صد قیامت

ز داغ لاله این کوهسار است / که گوئی چشم اختر سرمه دار است

چنان هر پاره سنگش فتنه انگیز / که تیغ صد هلاکو را کند تیز

بحسرت چون دو مرغ پرشکسته / دو عالم بر دو زانویش نشسته

زهی در نمایش نیرنگ سازی / که با پیچیدگی دارد درازی

ازین سر هر قدم صد پا شکسته / که لغزش در کمین پا نشسته

زخون اخترانش تیغ در رنگ / گرفته صبح را ره بر نفس تنگ

ازین ره چون توان رفتن مسلم / ازل در زیر پا چون آخرین دم

درین ره هر کسی درمانده خویش / بناخن کار صد فرهاد در پیش

چه پرسی ز پستی و بلندی / نباشد عزم این ره راه زندی

درین ره نقش پا نقش مزار است / ازین ره تا عدم یک گام دار است

براه مشاهه مانند این گذر گاه / چو مو باریک باید شد درین راه

بود گر خضر اینجا رهنمایست / نهد نعلین لغزش زیر پایست

ازین کوه آسمان چون رفته بالا / که میریزد ملایک را پر اینجا

چه پرسی ازین راه پر اندوه / زبان سنگین شود در وصف این کوه

سزاست چون جهد زین راه رفتن / نباید حرف دور از راه گفتن

پی وصفش قطع باید کرد دم را / ز حرفش پای میلغزد قلم را

ز دامانش فلک را دست کوتاه ۔ ازو تا عرش پا عرش اندرین راه

خلیده در جگر این راه چون تیر ۔ نبوده در میان گر پای کشمیر

نفس شد منقطع در قطع این راه ۔ دراز است این حکایت قصه کوتاه

برون شد کوه را دامن ز چنگم ۔ که چون فرسنگ آمد پا بسنگم

چو بگذشتی ز کوه پیر پنچال ۔ همان ساعت دگرگون میشود حال

گلستانی که راه آن بهشت است ۔ به بین دهقان در آن گلشن چه کشت است

ز راهش کس چرا دلتنگ باشد ۔ زمرد در میان سنگ باشد

اگر اینست نزهت گاه کشمیر ۔ هزاران جان فدای راه کشمیر

چمن جوید ز کوه از کوهسارش ۔ که بر پا شد نگر نقد بهارش

سراسر در سرو سرو و صنوبر ۔ درختان کرد خارا را مشجر

ز بس سرو و صنوبر گشته انبوه ۔ قیامت هست قائم بر سر کوه

لباس کوهساران دگر داشت ۔ مشجر ابره خارا آستر داشت

ز نخلی مایه پایه بسته منبر ۔ بگرد کوه چون یار صنوبر

شد از سرو و صنوبر ناپدیدار ۔ لباس باغ بر سر کرده کهسار

کسی از فیض بستانش چه گوید ۔ ز آب تیغ کوهش سبزه روید

طراوت ها به از رضوان که بوید ۔ که در فردوس با کشمیر گوید

تعریف ورود و رونق افروزی شاهجهان در ملک کشمیر جنت نظیر

نمبر ۲۳

صبا رفت و گلستان را خبر کرد ۔ که اینک نوبهار تازه سر کرد

ز شوق این بهار بوستان دوست ۔ چمن چون غنچه بیرون آمد از پوست

ز شکر مقدم خاقان اعظم — لب جدول نمی آید فراهم
بیکبار آنچنان گلها شگفتند — که گوئی باغ را از غنچه رفتند
گل از شبنم بروی غنچه زد آب — که دولت میرسد برخیز از خواب
درآمد پادشاه هفت کشور — بگلشن چون بهار تازه و تر
نگیرد غنچه چون لب را بافسوس — که چشم نرگس اول کرد پابوس
پریشان چون نگردد طبع شمشاد — که اول بنده گشتش سرو آزاد
بخاک پایت ای خاقان اکبر — که کشمیر از تو شد کشمیر دیگر
وگر نه پیش ازین بود است این بهر — نبردی اینقدر ها چشم از دهر
ز عین منقصت نخلش بلند است — وگر نه قدر مشت سبزه چند است
مراینداست از کشمیر مقصود — چراغ لاله را روغن بود دود
نهال قدس در کشمیر کم نیست — بهشت است این گلستان نی ارم نیست
درین گلزار از راه طعن باز است — زبان سوسنش بر گل دراز است
نه رسته گل چنان در خنده افتاد — که شاخ گل چو نی آید بفریاد
ز شبنم گوشه گل پنبه در گوش — که حیرت بلبلان را کرده خاموش
بود در پرده اینجا صوت بلبل — که از افغان برنجد خاطر گل
بهر سو در چمن گل می برد باد — چه شد گر گل بچشم نرگس افتاد
درین بستان طراوت پایدار است — تذرو سرو این گلشن بهار است
ز عکس سبزه بر آتش زد آغوش — جوانان زمرد پوشش پا بوش
مگر زین خاک خواهد زعفران رست — که گل از خنده بسیار شد سست

پریشانست ازان گیسوی سروش — که باشد شانه از بال تذروش
زبس میکوفت پهلویش ز شمشاد — زگلشن رفت بیرون سرو آزاد
نیفتد بر زمین حرف تمنا — بعاشق مژده باد از سبزه اینجا
صبا مرکب دواند از فضایش — رطوبت عشق ورزد با هوایش
برنگ و بوی گل مرغ شب آهنگ — گل شب بوی را نگذارد از چنگ
گشوده غنچه چون بلبل پر و بال — صبا افشان و خیزانش ز دنبال
مکن گو غنچه نقد گل شماره — ز زر مردم نماید کیسه پاره
شنیدی تا صدای خندهٔ گل — دمیده ناله از منقار بلبل

تعریف ملک کشمیر و آب هوای روح افزا و بهار دلکش آن

نمبر ۲۴

خوشا کشمیر و خاک پاک کشمیر — که سر برزد بهشت از خاک کشمیر
چه کشمیر آبروی هفت کشور — نگاه از دیدن او تازه و تر
چه کشمیر آب در رنگ باغ و بستان — اسیر هر نهالش صد گلستان
سوادش سرمهٔ چشم بهار است — بهشت و جوی شیرش آب لار است
سواد خطه اش رسمی نهاد است — که سبزی از سواد اینجا مراد است
بود نشو و نما اینجا روان را — بهار دیگر است این بوستان را
ز سبزی هر نهالش رشک طوبی — چنانکه میزند سبزانش بخوبی
ز جوش سبزه در کوه و بیابان — زمین کشته و ناکشته یکسان
چه زان گلها که مشهور جهانست — گل اینجا بوستان در بوستانست
نظر چندانکه بر دشتش گماری — بجز آب زمرد نیست خاری

بوصف سبزه اش از معنی بکر ز عنبر و مشک شستم در رشته فکر

کجا خضر و کجا این سبز رعنا که این از چشمه خورد آب آن ز دریا

ز چشم بد کس اینجا چون گریزد که از آتش سپندش سبز خیزد

سراسر سبزه و آب روانست که گویی خطه اش یک بوستانست

کند در بذل عمر جاودانی هوایش کار آب زندگانی

بره نتوان قدم بر خاک افشرد زمین را سبزه گویی از میان برد

بزیر سبزه ره در کوه و صحرا چو از عقد زمرد رشته پیدا

ز طوفان رطوبت در فزایش کند نم عاریت آب از هوایش

ز تاثیر هوای این گلستان شود فولاد هندی سبز در کان

نشاید رفت بی کشتی بگلگشت ز شبنم کار دریا میکند دشت

همه خار و خسش ریحان و سنبل جهان کوه کوه از سبزه و گل

زند از سبزه او گر قلم دم بسر سبزی شود مشهور عالم

درین گلشن ز جوش خنده گل نمی آید بگوش آواز بلبل

ز عکس لاله این سبز گلشن چراغ هفت اقلیم است روشن

شود اوقات صرف اینجا صبا را وطن کشمیر دان نشو و نما را

گلش در شهر و صحرا زده جوش سر گلشن گشت بلبل را فراموش

دمد گل از در و دیوار اینجا چه فرق از خانه تا گلزار اینجا

بشهرش خانها را بام گلگون قدحهای مرصع چیده وارون

بشهرش خانها رنگین ز حشانه چو از مے خانه چشم شبانه

بنوعی یاسمها را لاله آراست که گوئی خیمهای آل برپاست

زده گل بر سر دیوارها صف ز سنبل روی دیوارش مزلف

چو آسیا پیکی در خاک و پاکش نگشته خاک روئیده زخاکش

ببینا بکاری یک قبضه بر خاک چه صنعتها نمود استاد افلاک

کمال اینجا بود آب و هوا را دهد نشو و نما نشو و نما را

ز فیض ابر سیر و بید و بن کاخ ز تار شمع گل بیش از رگ شاخ

نبود اهل جهان را سیرگاهی بکشمیر از جنان کردند راهی

بخوبی آنچنان کشمیر طاقست که معشوق خراسان و عراقست

ز هر سو چون خراسان صید بندیش عراق از خاکساران قدیمش

مشرف شد در جنت حریمش معطر خاک تبت از نسیمش

صفاهان راست سنگ سرمه تدبیر که بی صلوات گوید نام کشمیر

خروشان زنده رود از آرزویش عرق ریزان عراق از جست و جویش

ز شوقش داغ دارد البرز یکسر چو آذربایجان واهم در آذر

سر کشمیر را در جلوه ناز هزار الله اکبر گو چو شیراز

صفای شام را اینجاست نام چو نسبت صبح صادق راست با شام

چو کشمیر آفتابی در برابر ببر گو نام خوب ملک دیگر

عبث مصر این دکان بر خویش چیده چه خواهد بود حسنی زر خریده

نیاید در شمارش بلخ اگر عنان گیر حجاز آید بطوف کوه کشمیر

عبیرشان که از فیض هوایش بود گلدسته جار و سینه آسایش

زمین سبزه بکار خاک پرداخت | زمرد از گل اینجا میتوان ساخت

زمین را آنچنان گم شد قباله | که از گل گل دمید از لاله لاله

ز رشک سبزه زار کوه کشمیر | ز غم فیروزه در معدن شود پیر

خزان را در گلستانش چه کار است | که صید هر نهالش صد بهار است

ز هر جانب درین فردوس اعلی | جوانان زمرد پوشش برپا

چمن ها پیش پایش داغ دارد | که نخلش میوه بیش از شاخ دارد

به بستانش صبا گو آب گستاخ | که شوید از هوا رو میوه از شاخ

کند گل بر سر دستار ریشه | شود فولاد سبز از آب تیشه

بسر وا از اشک بلبل گل زند جوش | مبادا این نکته قمری را فراموش

ببرگ گل لعلگیری دهد باد | درین فن غنچه استاد است استاد

بدل ورزد و ز بیمش غنچه لب را | ادب باید نسیم بی ادب را

شخواهد سبزه اش تعلیم استاد | دمیدن را دمیدن میدهد یاد

بهارش تیرگی نگذاشت در سنگ | ببین چون کرد برگ لاله را رنگ

ازان دست چنار از گل تهی نیست | که گلبن را ز بالش کوتهی نیست

نیابد بوی صندل گر ز اشجار | نه پیچد بر درختان تاک چون مار

نه تنها بلبل از گل سینه ریش است | که گل هم سینه چاک رنگ خویش است

ز سحر باطلی خاکش سرشته | هوایش تازه و حسنش برشته

ز حق نتوان گذشت این سبز رعنا | نمکدانی بود بر خوان دنیا

درین گلشن نمی یابد خزان بار | بهار این چنین باشد وفادار

ز دریا کی کشد منت سحابش / که بی منت هوای بخشد آبش

شبیهش را سزد گر هفت کشور / پی قدر و شرف بندند بر سر

ولیکن بر سر کشور کی تواند / قلم بر صورت این خطه راند

کسی را بر شبیهش دسترس نیست / که نقاش قضا مزدور کس نیست

ز حیرت عندلیبانش خموشند / ز سوداییش جهانی شال پوشند

فقیرش از بلند پایه‌ی اقبال / بشاهان میفرستد خرقه شال

جوانانش چو پیر روشن ضمیران / چو نرگس از قدح پر چشم پیران

اگر همت بسیرش برگمارد / بهشت از برگ طوبی پر برآرد

بود مایل بسبزی خاک پاکش / مگر آب زمرد خورد خاکش

ارم از سبزه اش یک شاخ سنبل / بهشت از گلشنش یک دسته گل

گلی شد قسمت محمود ازین باغ / هنوزش هست از آن گل بر جگر داغ

ز گلچیدن برنگ نوجوانان / حنائی گشته دست باغبانان

ز خود رفتست شاخ گل دمیدن / بلی بیهوشی آرد خون کشیدن

بشبنم سر کند ابرش حواله / برد از لاله داغ دیرساله

برد ابر از هوایش پایه پایه / برای برشکال هند مایه

گل از بس کرد رنگین بوستان را / ز گل بلبل نداند آشیان را

نسیم فیض این روح الله آباد / ز اعجاز از مسیحا میدهد یاد

چو یوسف طلعتی زین گل برآید / بنفشه بر عذار مادر آید

عجب آب و هوائی وارد این خاک / که دل را از کدورت میکند پاک

درین گلشن نباشد شیشه را باب ... ز رنگ گل بود پیمانه سرشار
که گل از بس درین گلشن گشته گستاخ ... درد از غنچهٔ گل پرده شلخ
بنفشه شیوهٔ مستانه از شام سر ... بپا از نرگسش منشور تا سر
چو سروش آورد در جلوه قامت ... نماید بی نمک شور قیامت
چمن را رنگ گل ریزد ز دیوار ... چنان کز می بود پیمانه سرشار
نسیم گر باین گلشن در آید ... ز رنگ گل برنگ گل برآید
بود پوشیده اینجا اشک بلبل ... که گم شد گریه اش در خندهٔ گل
نیابد حسن را عشق از بر دوش ... زند با اشک بلبل خون گل جوش
سوی گلچین بری گر دست گستاخ ... تراود خون بلبل از رگ شاخ
بود از ابر دست سایه در پیش ... شود سیراب نخل از سایهٔ خویش
ز سبزی و تری شد آنچنان زاغ ... که هم دنیا توانش خوانده هم باغ
نگاری بر ورق گر صورت خار ... ز تاثیر هوا گل آورد بار
نم باران درین صحرا نه چون نم ... نشاند گرد ما بر دل غم
زمین افتاده مست از نشئهٔ تاک ... چرا مخمور روید نرگس از خاک
هوا آبی بروی کار آورد ... که گل صد رنگ از یک خار آورد
بهار اینجا برآرد از خزان گرد ... چو داغ لاله خون مرده گل کرد
بود خضر آبیار این گلستان ... درین گلشن کند صرف آب حیوان
چنان مردم نشین شد صحن گلزار ... که شد تا چشم نرگس مردمک دار
روان پیوسته بر روی سبزه اش باد ... سکندری بشبنم یاد میداد

بشارت ده لب پیاد هوسناک
که تیر از سبزه این خاکی خورد خاک

نسیم صبحدم افشان و خیزان
برد عطر گل از گلشن گریزان

صبا در بیخودی دستے برافشاند
پر بلبل بزیر برگ گل ماند

زمین جیب رطوبت داشت در چنگ
هوا چون آب مے غلطید در رنگ

که دارد فرقت کشمیر را تاب
درین شهر از هوا دل میخورد آب

هوائش ابر را سرمایه داد
که بخششهائے ابرش رفت از یاد

بر آتش تخم شد بر روے نان سبز
نگردد چون زمین و آسمان سبز

تعریف باغ و بهار و سرسبزی دلپذیر کشمیر

نمبر ۲۵

چرا آزرده قد سروی و بید
نظر بگشائے کشمیر است و کشمیر

تماشا کن که هنگام تماشاست
خریدار متاع عین اینجاست

زند مرغ چمن هر سو منادی
که فصل گل بود ایام شادی

ز تاثیر هوا در کار کشمیر
برآرد رشتهٔ گل دستهٔ تیر

عروس ملک از و دایم در آزاد
ز سبزی وسمهٔ ابروے و بینا

چو سبزی و نمک بر خوان امکان
بود کشمیر بس آرائش خوان

هوائے تر بود کشمیر را باب
ز عطر و [illegible] قسمت از آب

ز مطرب آسمانی بر زنا هید
تمام سال یا نوروز یا عید

نوائے مطربان [illegible] گرفته
ره آواز بلبل را گرفته

درین بستان سراے عشرت افزاے
نوائے مطرب نم بوده از جائے

نهان چون نغمه‌ام در پرده ساز
مقامم را نیابی جز بآواز

درین کشور گروهی می پرستند
که از فیض هوایش باده مستند

پیاله غنچه اش از بخت فیروز
چو مینا می ازحسن گلوسوز

به مینا گر کند فیض هوا کار
پیاله چون کدوے تازه پربار

گر افتد از کف ساقی پیاله
دواند ریشه در گل همچو لاله

شده دست چنار از فیض باران
چو دست اهل همت گوهرافشان

بناے حسن این ملک استوار است
ملاحت خانه زاد این دیار است

بهشتش خوانده اند و نیست دلگیر
که دارد در جهان آزرم کشمیر

نسیم چار فصل اینجا بکار است
که سیر اولش فصل بهار است

سر دیوارش از گل رشک چین است
سرسبزی که میگویند این است

سپاهے سبزه در دامان کهسار
کشیده سر و سر بر چرخ دوار

نواے بلبلش در چنگ دارد
که در یک پرده صد آهنگ دارد

درختانش زبس دارند آزرم
چنارش ساق خود پوشیده از شرم

گلش را یک بیک میسر نمی نام
زبانرا گر بقاے بود در کام

اگر ذوق بهار و سبزه داری
بجز کشمیر در خاطر نیاری

نمبر ۲۶

اوصاف یازده نامی باغات کشمیر بیک طرز و عبارات الفاظ جداگانه عجیب

تعریف باغ جهان آرا در کشمیر

ندارد دو سر جاے دل فروگیر
به از باغ جهان آراے کشمیر

درین گلشن بکس ننمود گل روے
نشد تا غنچه اش تعویذ بازوے

ندارد دل چو سنبلش تاب | که پیچا خورد با زلف بتان آب
گلش پرورده ابر کرامت | ز کات قامت سروش قیامت
بسر و این چمن از دست طوبی | که در عالم ثمر گردد بخوبی
دل سروش ز آزادی نشد ریش | گرفتارست پیش جلوهٔ خویش
بهم سر کرده گلها عشق بازی | به بلبل داده خط بی نیازی
ز فردوست خرم تر نهادش | ز آب خضر روشنتر سوادش

نمبر ۲۷

اوصاف دلربائے باغ فرح بخش در کشمیر

مرا باغ فرح بخش است منظور | ندارم آرزوئے روضهٔ حور
گرفته سروش از آزادگان باج | رسانده سرفرازی را بمعراج
ز هر برگش گلستانے نمایان | چو از آئینه عکس روئے جانان
زمینش سبزه را پاینده دارد | رطوبت را هوائش زنده دارد
خیابانش بود فردوس اکبر | لبالب شاه نهر از آب کوثر
که دیده جز درین فردوس ثانی | خیابانے ز آب زندگانی
بپائے شاه نهر افتاده دریا | دُر شهوار ازو دارد تمنا
جدا گردد چو آب از چشمه سارش | کشد دریا بعزت در کنارش
درین گلشن برائے سیر نهالے | بهار آورده تشریف کمالی
ترشحهاے ابر نوبهاری | چمن را روز و شب در تازه کاری
درختان جو در روش برکرده بیرون | ازان روئے فلک سر کرده بیرون
ز شاخ گلبنش با غنچه زاد | شگفتن را شگفتن میدهد یاد

ز خاکش تا نهال تازه جست — به رعنائی صنوبر را کمر بست

کند بوی بهش رنجور را نغز — سخن را حرف با دامش دهد مغز

نباشد سیب او را تاب دندان — مگر خورد آب از چاه زنخدان

ز امرودش بچش کین شهد ناب — مگر رفتند راه از شرم گرداب

برنگ جوی سبز گر سیب این باغ — ثمر شد وصفها تا کند داغ

ندارد هیچ سیب این دلپذیری — خلاف آنکه آرد سیب سیری

از ان شد شاه آلو نام گیلاس — که نیکو داشت عرض میوه را پاس

کسی کو لعل را رنگین شمارد — خبر از رنگ شاه آلو ندارد

شود لعل بدخشانت فراموش — ز شاه آلو کنی گر حلقه در گوش

از ان نخلش بر آرد لعل رخشان — که دارد ریشه در کوه بدخشان

درین بستان بود پسته در کار — بشفتالو رباید بوسه یار

از ان عناب را شد لاله وصاف — که از عناب گیرد رنگ خون صاف

زمین تا کشیده سر بر افلاک — خورد بر خوشه پروین سر تاک

نهال جعفری با سرو همسر — نشسته سوسن هم آغوش صنوبر

چو از شبنم دهان غنچه وا شد — تبسم خنده دندان نما شد

نسیمش هر سو دویده شمع افروخت — چراغ لاله را در دل نفس سوخت

چنان برگ گلش پر آب و تاب است — تو گوئی غنچه مینای گلاب است

نهال تازه اش چندان قد افراخت — که قمری سرو خود را دید و نشناخت

درین گلشن نگاه چشم بینا — بود کابین عروسان چمن را

نسیم این چمن در دیدهٔ خار — گلستانی ارم را کرده بیدار
کسی از فیض این گلشن چه گوید — که جای گل بهار از خاک روید
سرشته از دو باغ تر هوائیش — گریزان بیدماغی از فضائیش
ز گلچین گل نه چندان رنگ زد جوش — که شد عیب گل رعنا فراموش
حباب اینجا هوا را می فشارد — که بحر آبی بروی کار آرد
ز شبنم بسکه خاکش کامیابست — برو نقش قدم نقشی بر آبست
ز دیگر بوستانها این گلستان — بود ممتاز چون یوسف ز اخوان
گلش آسوده از صورت هزارست — که مدهوش از صدای آبشارست
اگر فواره شد بر اوج سوده — نگار ساعد سیمین نموده
پی حرف چمن فواره بیتاب — دمادم سیم ساعد میکند آب
دهد گر آبشار آب بتازش — همان ساعت دهد فواره بازش
درین گلشن ز خم سبز و کاشان — بود هرگاه سی روز آب پاشان
چو در خلد آنچه بایستی ندیدند — ازان باغ فرح بخش آفریدند
فرح بخشست نام این بوستان را — ازان بخشد فرح خلق جهان را
ز شوخی نرگس این باغ شاید — که مژگان از تماشائی رباید
ارم در پشت دیوارش نشسته — خجل چون عندلیب پر شکسته
ندیده در جهان کس اینچنین جائی — فرح بخش و فرحناک و فرح زای

تعریف روح افزای باغ فیض بخش

نمبر ۳۸

ز باغ فیض بخشم دل بود شاد — که از ایام جوانی میدهد یاد

حصاری گرد این گلشن کشیدند / ز گوهر چهره دیوار چیدند

چو محراب درش را سرو دیدی / موزون دار تا قامت برکشیدی

ز شوخی سبزه اش بس از دمیدن / تماشا را ز شوق قد کشیدن

زمین برگ تماشا میکند ساز / بود تا رشته شبنم گرش باز

هوایش میزند از تازگی دم / بروی سبزه غلطد چو شبنم

بهر جانب نظر از دیده رفتی / بروی برگ گل غلطیده رفتی

گلش را چون برد محمل کش باد / شقایق چون جرس آید بفریاد

ز تاثیر هوا در سایه گل / رود تا ناف آهو بیخ سنبل

ز خاک این چمن گر پر کنی مشت / گل نرگس بروید از هر انگشت

ز هر جانب نسیم از غنچه تر / گشوده خونبهای بو سر راه

بسنبلش چون خزم از جای / کشم دام از سر زلف بتان پای

ز شوخی آنچنان گردید گستاخ / که پیش از وعده میروید گل از شاخ

میاور گو سیاهی لاله از داغ / که خط سبزه خواهد قطعه باغ

گل این باغ دلتنگی ندیده / ز گلها غنچه چون بلبل پریده

بوصفش تا کشم بر صفحه دستی / شود هر از نهالش سرو قدسی

بمدحش تا کنم سر داستانی / شود هر طفل این گلشن جوانی

بصنعت باغبانش چون ستیزند / ز رنگ گل چمن ها رنگ ریزند

شگفتن آشیان بست بر شاخ / که بیرون خواهد غنچه از کاخ

[illegible] عیب / تنزل گر نبودی در شما عیب

به پهلویش زمرد فام کوهی
چه کوهی بلکه خضر باشکوهی

پر است این کوه را از سبزه دامان
بکوه آمد مگر خضر از بیابان

به پاکی دامنش چون دامن گل
نسیمش خوشه چین خرمن گل

از آن نرگس نظر دوزد برین خاک
که چشم پاک خواهد دامن پاک

بود وقتی بهار از نادران به
خزانش از بهار صد چمن به

چمن را گر چه هست از گل سپاهی
ندارد همچو سبزه خیر خواهی

نباشد گر نگار اینجا چه پرواست
نگارستانی از گلبرگ پیداست

نمی یابم به قدر رنگ گل نام
زبانم غنچه شد زین شرم در کام

ز بس گفتم سخن زین سبز گلشن
زبانم شد دو تا هم برگ سوسن

تعریف باغ صادق آباد

نمبر ۱۳

صفای بوستان صادق آباد
ز فیض صبح صادق میدهد یاد

درین خاک مبارک هر چه کشتند
به مهر جعفر صادق سرشتند

نهال جعفری با سرو همدوش
ز شبنم در بنفشه گوش تا گوش

درین گلزار چون بلبل ز مستی
کند آتش پرستان گل پرستی

بنفشه پیش سروش در سجود است
از آن پیشانیش دایم کبود است

بهشت تازه از نونهالان
اسیر نرگسش چشم غزالان

هوایش در کمال اعتدال است
نسیمش از تری آب زلال است

نظر با این بهشت لایزالی
ارم را کی رسد صاحب کمالی

پی ترتیب این نو رسته بستان
نهال از باغ خلد آورد رضوان

چو اینش طرز نو و اخوشته اند ‏— جوانی گردد پیری ستاند

گلابش رانسے پسند باغ رضوان ‏— تذرو و قدس سروش با نتها خوان

نمبر ۳۲

تعریف باغ نسیم و عیش آباد

نسیم فیضش در باغ لب است ‏— بهشتش از مریدان قدیم است

شود سبز از نم آن تازه گلشن ‏— پر مرغ هوا چون برگ سوسن

بشوخی سروهائش تیز رستند ‏— چو اطفال مکتب آزادی پرستند

برائے چیدن انگور از تاک ‏— چنارش دست انداز و بر افلاک

درین گلشن ز جوش خنده گل ‏— نمی آید بگوشش آواز بلبل

همین باشد صفت باغ عیش آباد ‏— که داد عیشش اینجا مے توان داد

نمبر ۳۳

تعریف نور باغ

بهشتی جاودانی نور باغ است ‏— که این معموره را چشم و چراغ است

نسیمش گر ز رطوبت نیست خالی ‏— شکسته شیشه بے اعتدالی

تعالی الله چه باغ دلپسند است ‏— که از سروش قیامت تا بلند است

بود خاکش عبیر طره حور ‏— ازین گلزار باد آن چشم بد دور

نمبر ۳۴

تعریف باغ سحر آرا بر لب دریا

ز دریا باغ سحر آرا نمایان ‏— چو از آئینه عکس روی جانان

درین باغ از هوائے تازه و تر ‏— درختان را گذشته آب از سر

بیادش عطر گل را شوق پیوند ‏— سحابش خورده آب خضر سوگند

ز رطوبت در هوائش آنچنان نام ‏— که زین پس آب گردد باده را نام

ز سرسبزی کس اینجا نیست نومید | دوا اندیشه در گل سایه بید

نمبر ۲۵

تعریف باغ بیگم آباد

چو آمد سوی باغ بیگم آباد | صبا در رعشه جاوید افتاد

ز بس وحشت در آن پاکیزه گلشن | نگیرد یاسمن را خار دامن

گل آن باغ را از بس حیا بود | نگاه نرگسش بر پشت پا بود

برون ناید ز کاخ شرمساری | نسازد غنچه را تا گل عماری

نباشد جز گل شب بو درین باغ | نسیم صبحدم گو داغ شو داغ

چه رنگست ارغوان این چمن را | که رنگین میکند جوشش سخن را

صبا از سنبلش کی میدهد باج | پریشانی زند اینجا کرده تاراج

نچیند باغبان اینجا گل از خار | که یاد چیدن گل بر دلش بار

بدامن سایه خود چیده از خاک | حلال لاله با دامن پاک

عذار سبزه این باغ خرم | عرقناکست روز و شب ز شبنم

ز بس درس ادب گوید او پیش | بود در پرده صوت عندلیبش

چه حرف غنچه پیشگو زبان زد | ز پا هم دامن دل بر بیابان زد

بگرد این چمن سبز است خار | تماشای زرنگاران گرد دیوار

ز بس گیسوی سروش بود پرتاب | بگردن قمریان را طوق شد آب

درین گلستان سرا ز سرو شمشاد | ز سرها سایبان صد کشور آباد

ز سروش سایه ای پیچیده در تاک | ز بس سدی قامتش انگیخت بر خاک

نمبر ۲۶

تعریف باغ آصف آباد

چو آمد سوی باغ آصف آباد
سلیمان ملک خود را رونما داد

با لیتش آب زمزم چون ستیزد
که این از چشمه آن از چاه خیزد

قرین میگشت با این چشمه زمزم
اگر می بود در کشمیر آن هم

نمی باشد گوارا تر ازین آب
نوشته خضر صد محضر درین باب

بصافی صاف تر از ماه بی میغ
گرو برده بسردی از دم تیغ

بدل فیض روانی میچشاند
که در صافی بشعر صاف ماند

زند چون چشمه جوش از سردی آب
نماند بر فلک خورشید را تاب

ز آشامیدن این رشک کوثر
بود هنگام خضر آباد دیگر

بود سرچشمهٔ تسنیم و کوثر
ز فیضش باغ رضوان تازه و تر

همین است آب زندگانی
برو از خضر بشنو گر ندانی

ز مشرق تا بمغرب گر شتابی
چنین سرچشمه دیگر نیابی

درین چشمه نماید عکس رنگی
چو از آئینه ها نقش فرنگی

بود بر خاک حیف این رشک زمزم
بروی سبزه میزیبد چو شبنم

شمیم روشن بود زین چشمهٔ آب
ببرگ سبزگی را گرد مهتاب

ز شوقش چشمه سار کوه الوند
رسانده اشک حسرت تا دماوند

ز شرمش آب حیوان را جبین تر
دهد باج گوارا پیش کوثر

بود برنده تر از آب شمشیر
بخور این آب تا از نان شوی سیر

نباشد هیچکس بی بهره زین آب
بیا گو سلسبیل و فیض دریاب

بود برندگی سرخیل فوجش
ببرین برّان قاطع تیغ موجش

تعریف چشمهٔ ورناگ در کشمیر

خضر سرچشمهٔ ورناگ بوید — که دست از چشمهٔ حیوان بشوید

چکید از شرم ریگ آب ورناگ — عرق از جبهه گوهر گشت پاک

فرات از رشک نهرش کربلا شد — ز غیرت دجله را نم توتیا شد

چو پیشش گر خضر را سیم چرخ داد — رسد این چشمه را دنیا بفریاد

ز فیضش خاک کشمیر است معمور — ازین سرچشمه بادا چشم بد دور

تعریف چشمهٔ اچول در کشمیر

اگر عمر ابد خواهی در ایام — ز آب چشمهٔ اچول طلب کام

سکندر آب اگر زین چشمه میخورد — برای چشمهٔ حیوان نمی مرد

ندارد حق را این آب آب حیوان — ازان تن زنده میماند نه از جان

صفائی چشمه بین گر چند فرسنگ — نماید سنگ در آب آب در سنگ

عروسی را که رخ شوید ازین آب — نتابد روی از مشاطه در خواب

بود گر بید را زین آب امید — هلال آسا نماید سایهٔ بید

برد گر ابر ازین سرچشمه مایه — نیفتد بر زمین از ابر سایه

اگر این آب سوی باغ پوید — ید بیضا چو گل از شاخ روید

درین سرچشمه گردد دیده بینا — ببر گو باد بوی پیرهن را

صفا نوعی به سنگش نقش بسته — که بازار بلور از وی شکسته

وزد بر کوه اگر زین چشمه صرصر — کند سنگ سیه را رشک مرمر

مخوانش آب خضر از بی نصیبی — که هست از آب او به در غریبی

اشارت جانب این چشمه از دور ‏ کند انگشت را فوارهٔ نور
ندارد آب کوثر این شرافت ‏ شرافت فرض کردی کو لطافت
چه هیچ پیکند این چشمه نوشش ‏ که دایم دیگ سردش میزند جوش
کند گر امتحان سردئی آب ‏ نیارد پنجهٔ مرجان دمے تاب
نمے آید بجوش این آب ز آتش ‏ هوس گو زحمت بیهوده میکش
مگر یاقوت اینجا آب خورده ‏ که آتش آبرویش را نبرده
از ان ماهی زند خود را بقلاب ‏ که در آتش جهد از سردی آب
دهد لب تشنگان را صد امید ‏ خط موجش برات عمر جاوید
خداوندا نمیدانم چه آبست ‏ که چشم خضر بر روے چون حبابست
بپیچ از حسرت چشمه چندان در فشاندم ‏ که دریا را گهر در خود نشاندم
بروے سبزه ماهی صف کشیده ‏ چو مژگانهاے تر بر روے دیده
دراین چشمه از ماهی طپیدن ‏ کند چون چشم انداز پریدن
دمے کین چشمه را دیده است خواب ‏ کے از چاه زنخدان میخورد آب
نیابد تار چشم بد گزندے ‏ برین سرچشمه نے باید سپندے
... بسی حد سینهٔ باغ اچول ‏ ارم بر سینه دارد داغ اچول

نمبر ۳۹

ابیات عجیب تالاب صفاپور در کوه کشمیر

بود جام جهان بین گرچه پر نور ‏ ندارد نور تالاب صفاپور
ز آتش هست کشتی ها نمودار ‏ چو از آئینه عکس ابروے یار
ز عکس گل در آب آتش فتاده ‏ چنان کز آب تاب فیض داده

من و نظارهٔ این طرفه تالاب بهر گو دجلهٔ بغداد را آب

روان گو مکن در آب تار است نگر از جوی شیرش یادگار است

شب مهتاب و سیر روی دریا کند آیینهٔ دل را مصفا

چه دریا آسمانی بر قراری ز گلهای گول خورشیدزاری

فضا از نسیم تابش آفریده بغیر از موج گل طوفان ندیده

لبالب گشته بحر از لولوی تر در و کشتی روان در آب گوهر

بهشتی از ته دریا نمودار چنان کز دیدهٔ دل عکس دلدار

چمن‌ها در میان آب پیدا چو روی نوخطان در دیدهٔ ما

بهشت است اینکه تا کشمیر را دید سر از شرمش میان آب وزدید

بهر جانب که کشتی رو نهاده چو رود نیل آتش کوچه داده

ز کشتی‌های لعلی شد گلستان مگو دریا ندارد حاصل کان

شده مخصوص هر کشتی بهاری ز لعل چهره هر یک لاله‌زاری

ز بس کشتی فلک در زر گرفته جهان از گنج بادآورد گرفته

خرامان کشتی رنگش بلبنگر چو طاوسان کشیده چتر بر سر

خرامان هر سفینه نازنینی گرفته در برش کشتی نشینی

نه کشتی‌ها درین دریا روانند که طاوسان گلزار جنانند

سبدهای گل‌اند این نازنینان گل روی سبد کشتی نشینان

نهند بر آب دریا گر چه سینه رود بر روی موج گل سفینه

نظر بر سطح آبش چون گماری ببینی گر لطافت نقد داری

بهار دیگر و کشمیر دیگر | بهشتی در میان آب گوهر
کول در غنچگی تیرے دواند | که باج از لعل پیکانے ستاند
چه دولت دارد این تالاب در سر | که از نیلوفرش یابد هما فر
عروج این بحر را بیند چو در خواب | رود بیخود به سیر عالم آب
بود سیمین برانش در خزینه | ز صد گنج روان بر سر سفینه
ز بس کز عکس دریا سبزه شد سر | زمرد شد ز عکس سبزه گوهر
دل از طوفان ستی بود در جوش | فسون حرف موجم کرد خاموش
کند طاوس کشتی بر هما ناز | که جا در زیر چترش کرد شهباز

۹۷ [illegible]

یعنی دریا از سیر تالاب فراق این سیر دریا [illegible]

چو طبعش مائل خشکی شد از آب
فرو شد در الم دریا بگرداب

تمام شد

الحمد لله که این فیض مصنف و یادگار

[illegible] مطبوع شد

در اخیر ماه محرم سنه ۱۳۲۳ هجری مطابق مارچ سنه ۱۹۰۵ء

حال حضرت مصنف حاجی محمد جان قدسی مشہدی رحمۃ اللہ علیہ

در کتاب انگلش تذکرہ شعراء مطبوعہ بمبئی بر صفحہ ۹۰ نوشتہ است کہ قدسی طینت مصنف
از ولایت دلگیر شدہ بہ ہندوستان رفت و آنجا کمال اعتبار یافت و ہم در آنجا وفات یافت
و استخوان او را بخراسان آوردند دیوانش لا شعلہ شدہ و نیز چنید ابیاتش بطبع رسیدہ
اند اول این بیت است۔ بکار این گل بی خسار تو نظارہ کنم * کہ زیر حلقہ زلفت گل
دیگر پیدا است + راقم یک دیوان قدسی بقدر ۹۶ صفحات مطبوعہ ۱۲۸۲ھ دیدہ مگر
این ابیات دران نیست و بران دیوان ہم ہیچ ذکر نیست کہ دیوان از کدام قدسی است
و صاحب تذکرہ این مثنوی را ذکر نکردہ سبب آن باشد کہ در عمر اخیر تصنیف فرمودہ
و شہرت نیافتہ یا دیگر باعث باشد۔ و این ظاہر است کہ کلام بلاغت نظامش در فصاحت
بلاغت بدرجہ کمال است و ہر سطرش سبق فن سخنوری است چنانکہ اوصاف دوازدہ
باغات کشمیر را چنان اعجاز فرمودہ اند کہ ہر یک بطرز عبارات و الفاظ جداگانہ
حیرت انگیز است۔ و نسخہ قلمی این مثنوی شریف کہ راقم بہم رسید بغلطی یک بیرہ است
مولف کاتب انرا بے ترتیب جمع کردہ بود چنانکہ مضمون نمبر ۱ حمد الہی و نمبر ۲ نعت رسول کریم
در آخر کتاب بر صفحات ۱۲۳ و ۱۲۴ مندرج شدہ و نمبر ۱۳ حال جہانگیر و نمبر ۱۹ جلوس شاہجہان
بر صفحات ۴ و ۱۱ آنجا نبود شاید مصنف باوقات مختلف فرمودہ و بدان حالت نقل
شدہ باشد مگر راقم برای مزید لطف ناظرین بقدر وسع بترتیب مناسب مضامین ترتیب ساخت